

پائیز در چشم انداز

محمود طوقی

فهرست

۱۳.....	۱
۱۳.....	۲
۱۴.....	۳
۱۴.....	۴
۱۵.....	۵
۱۵.....	۶
۱۷.....	۷
۱۸.....	۸
۱۸.....	۹
۱۸.....	۱۰
۲۰.....	۱۱
۲۱.....	۱۲
۲۱.....	۱۳
۲۲.....	۱۴
۲۳.....	۱۵
۲۳.....	۱۶
۲۴.....	۱۷
۲۵.....	۱۸
۲۵.....	۱۹
۲۶.....	۲۰

۲۶.....	۲۱
۲۷.....	۲۲
۲۸.....	۲۳
۲۸.....	۲۴
۲۹.....	۲۵
۳۰.....	۲۶
۳۰.....	۲۷
۳۱.....	۲۸
۳۲.....	۲۹
۳۳.....	۳۰
۳۳.....	۳۱
۳۴.....	۳۲
۳۵.....	۳۳
۳۵.....	۳۴
۳۶.....	۳۵
۳۷.....	۳۶
۳۷.....	۳۷
۳۸.....	۳۸
۳۹.....	۳۹
۳۹.....	۴۰
۴۰.....	۴۱
۴۱.....	۴۲
۴۱.....	۴۳
۴۲.....	۴۴
۴۲.....	۴۵

۴۳.....	۴۶
۴۳.....	۴۷
۴۴.....	۴۸
۴۶.....	۴۹
۴۶.....	۵۰
۴۷.....	۵۱
۴۸.....	۵۲
۴۸.....	۵۳
۴۹.....	۵۴
۵۰.....	۵۵
۵۰.....	۵۶
۵۱.....	۵۷
۵۲.....	۵۸
۵۳.....	۵۹
۵۴.....	۶۰
۵۵.....	۶۱
۵۶.....	۶۲
۵۷.....	۶۳
۵۷.....	۶۴
۵۸.....	۶۵
۵۹.....	۶۶
۶۰.....	۶۷
۶۱.....	۶۸
۶۱.....	۶۹
۶۲.....	۷۰

۶۲	۷۱
۶۳	۷۲
۶۴	۷۳
۶۵	۷۴
۶۵	۷۵
۶۷	۷۶
۶۸	۷۷
۶۹	۷۸
۷۰	۷۹
۷۰	۸۰
۷۱	۸۱
۷۱	۸۲
۷۲	۸۳
۷۳	۸۴
۷۴	۸۵
۷۴	۸۶
۷۵	۸۷
۷۶	۸۸
۷۶	۸۹
۷۸	۹۰
۷۸	۹۱
۷۹	۹۲
۷۹	۹۳
۸۰	۹۴
۸۱	۹۵

۸۲	۹۶
۸۲	۹۷
۸۳	۹۸
۸۴	۹۹
۸۵	۱۰۰
۸۶	۱۰۱
۸۷	۱۰۲
۸۸	۱۰۳
۸۸	۱۰۴
۸۹	۱۰۵
۹۰	۱۰۶
۹۱	۱۰۷
۹۱	۱۰۸
۹۲	۱۰۹
۹۸	۱۱۰
۹۹	۱۱۱
۱۰۰	۱۱۲
۱۰۰	۱۱۳
۱۰۲	۱۱۴
۱۰۲	۱۱۵
۱۰۳	۱۱۶
۱۰۳	۱۱۷
۱۰۴	۱۱۸
۱۰۶	۱۱۹
۱۰۷	۱۲۰

۱۰۸	۱۲۱
۱۰۸	۱۲۱
۱۰۹	۱۲۲
۱۱۰	۱۲۳
۱۱۰	۱۲۴
۱۱۱	۱۲۵
۱۱۱	۱۲۶
۱۱۲	۱۲۷
۱۱۳	۱۲۸
۱۱۳	۱۲۹
۱۱۴	۱۳۰
۱۱۴	۱۳۱
۱۱۵	۱۳۲
۱۱۶	۱۳۳
۱۱۶	۱۳۴
۱۱۷	۱۳۵
۱۱۷	۱۳۶
۱۱۸	۱۳۷
۱۱۸	۱۳۸
۱۱۹	۱۳۹
۱۲۰	۱۴۰
۱۲۰	۱۴۱
۱۲۱	۱۴۲
۱۲۱	۱۴۳
۱۲۲	۱۴۴

۱۲۳	۱۴۵
۱۲۳	۱۴۶
۱۲۴	۱۴۷
۱۲۴	۱۴۸
۱۲۵	۱۴۹
۱۲۶	۱۵۰
۱۲۷	۱۵۱
۱۲۷	۱۵۲
۱۲۸	۱۵۳
۱۲۹	۱۵۴
۱۲۹	۱۵۵
۱۳۰	۱۵۶
۱۳۳	۱۵۷
۱۳۴	۱۵۸
۱۳۴	۱۵۹
۱۳۴	۱۶۰
۱۳۵	۱۶۱
۱۳۵	۱۶۲
۱۳۶	۱۶۳
۱۳۶	۱۶۴
۱۳۷	۱۶۵
۱۳۸	۱۶۶
۱۳۸	۱۶۷
۱۳۹	۱۶۸
۱۴۰	۱۶۹

۱۴۱	۱۷۰
۱۴۳	۱۷۱
۱۴۴	۱۷۲
۱۴۵	۱۷۳
۱۴۵	۱۷۴
۱۴۶	۱۷۵
۱۴۷	۱۷۶
۱۴۷	۱۷۷
۱۴۸	۱۷۸
۱۴۹	۱۷۹
۱۵۰	۱۸۰
۱۵۲	۱۸۱
۱۵۳	۱۸۲
۱۵۳	۱۸۳
۱۵۴	۱۸۴
۱۵۴	۱۸۵
۱۵۵	۱۸۶
۱۵۶	۱۸۷
۱۵۷	۱۸۸
۱۵۸	۱۸۹
۱۵۸	۱۹۰

۱

تا دهان باز می‌کنم
تا از تو چیزی بگویم
کاکلی‌ها می‌آیند
و نام ترا از دهان من می‌ریزند
و بعد می‌نشینند بر درخت‌های تبریزی
و به تکرار ترانه‌ای قدیمی را واگو می‌کنند

۲

دیشب به ناهید می‌گفتم
باید عادت کنیم
به این رفتن‌ها و نیامدن‌های پائیزی
و بترسیم از این آسمان پائیزی
که عنقریب فرو می‌ریزد

۳

باید کاری کرد
برخیز امروز روز توست
امروز سکه را با نام تو می‌زنند
راه همان است و بیراه هم همان
اما تو آن نیستی که بوده‌ای

۴

کمی مانده به غروب
کمی مانده به شب‌های دلتنگی
اگر چراغ حوصله‌ات روشن بود
نام کسی را بخاطر بیاور
کسی که نام ترا خوب می‌دانست
و همیشه ترا به جای و رفاقت دعوت می‌کرد

دیشب به برادرم می‌گفتم
چقدر همه چیز زود دیر می‌شود
و تصویرهای آدمی در آینه‌های دردار
چه زود پیر می‌شوند
پنداری همه چیز دست به هم می‌دهند

تا ما نیامده
به ناکجای جهان برویم

۵

بیا بقول برادرم خسرو جوادیه را برپیل بنا کنیم
پل که شانه‌های شاعر بود
یادت بخیر خسرو
که بما یاد دادی
جهان را باید شاعران بسازند؛
نه سلاحی
و نه جنگی
تا مادران شب‌ها بی‌دلواپسی بخوابند
و مدام چشم‌شان به آسمان و گوشش‌شان به صدای دویدن گزمگان
در کوچه نباشد

۶

از دیوار شب بالا می‌روی
بردیوار ستارگان حرف‌های ممنوع را می‌نویسی
و آنوقت می‌گویی

نگاه کن ستارگان یکایک
بردامن نازک من می نشینند
و از من می پرسند
خانه شاعر بندر متروک کجاست

پنهان نمی کنم
این روزها حال خوشی ندارم
مدام خود را در تابوتی کهنه می بینم
که برگاری های شکسته آسمانی بسوی ناپیدای جهان می رود

حالا تو بگو
بین شفق چه زیباست
و رژه دختران دبستانی
در خیابان های جهان
نشان از فصل های نیامده دارد

این روزها من باورم را به عدالت از دست داده ام
آن که می کارد فرصت درو کردن را نمی یابد
و آن که گندم را به آسیاب می برد
در فصل گرسنگی می میرد
برای ما آزادی نامه ای ناگشوده بود
که پستیچی نابلد
آنرا به باد سپرده بود

دیشب به ناهید می‌گفتم
آزادی پرنده‌ای بود که برام ما ننشسته خوراک لاشخوران شد
و ما مشغول‌ذمه تمامی مردگان شدیم

۷

جغرافیای جهان به چه کارت می‌آیند
وقتی مادران سیاهپوش ترا نفرین می‌کنند
و رود از رفتن باز می‌ماند
و درخت میوه نمی‌دهد
و ابر نمی‌بارد
و نسیم در گوش شب‌نم حرفی را به مهر نمی‌زند

بگذار آدمی با آدمی سخن بگوید
به مهر
و موج توفان را در آغوش بگیرد
و صخره پناهی باشد برای بیقراری دریا
و باران به هر شکل که خواست بر دشت‌ها ببارد
و انسان از شادی‌ها و اندوه‌هایش با انسان سخن بگوید
و از سویدای دل
اندوه‌های پنهانش را بگیرد
و با صدای بلند با همسایه‌اش سخن بگوید

۸

امروز همان دیروز است
و دیروز همان فردایی است که از کف رفته است
شادی کوچکی ست زندگی
چون آهی در گلوگاه پرنده‌ای
پیش از آن‌که تیر صیاد از عصب و استخوانش گذر کند

۹

بگریز
از سرنوشت مقدرت بگریز ای انسان
پیش از آن‌که
واژه‌ها در دهانت چون آه مردگان
بوی کافور و آهک بگیرند

۱۰

شاعر اندیشید که نباید بیندیشد

و شوربختی‌هایش را در پشت واژه‌ها پنهان کرد

دیرگاهی بود

که کلمه از دست و زبانش می‌گریخت

و اندوه نیمه‌شبان

چون موربانه‌ای در زیر پوستش حرکت می‌کرد

زندگی خواب کوتاهی بود

که در عصر یک روز گرم تابستان

با صدای محزون نی‌لبکی

از خاطر او گذشته بود

و او بدون آن‌که بیاد بیاورد

کودکیش را در کوچه‌های سنجد و امرود گم کرده بود

و اندیشید که نبایستی بیندیشد

و دردی سینه‌اش را فشرد

و خاطره‌ای دور از یادش گذشت

برف می‌بارید

و سرما چون زهری تلخ از انگشتانش چکه می‌کرد

قبرستانی کهنه

و باد که چون شلاق مردگان

برپاهای کوچک او می‌پیچید

و اندیشید که نبایستی بیندیشد

تا برف بیاید و او را در میان گورهای کهنه کفن پیچ کند

فضای فاجعه باز است
و مردمک‌ها بیهوده بسوی هیچ می‌دوند

میان تمامی نام‌ها
تنها یک نام است
که درد را از عصب‌ها می‌راند
و آدمی را بسوی باغ‌های گل سرخ هدایت می‌کند

صدای گنگی می‌آید
و گورستان‌های باستانی از خواب برمی‌خیزند
تا آدمی از فضاها شکسته عبور کند
و از یاد ببرد
تنها یک نام است
که پرنده را بسوی آسمان‌های پرطوفان می‌راند

۱۲

کسی ایستاده است آنجا
و ترا به خیابان دعوت می‌کند

جابجا می‌شوند سایه‌های بلند باد
و اضطراب قوسی‌ست
که خیابان‌های جهان را بهم وصل می‌کند

کلمه از کلام و کلام از کوچه می‌گریزد
دراین روزهای بلند و زندگی‌های کوتاه
که مدام بدنبال نقطه پایان می‌گردد

نگاه کن
آنچه افق‌های دیدن را تاریک می‌کند
خاکستر جهان است
که از گورستان‌های عتیق می‌آید

۱۳

به پل‌های شکسته نگاه نکن
شب جا خوش کرده است دراین حوالی

و تاریکی تا زانو می‌رسد

میان عریانی زمین و انفجار خیابان راهی نیست
به طرفه‌العینی
کودک بازیگوش خیابان از هوای قطبی می‌گذرد
و صبح را با خود به خانه می‌آورد

۱۴

برآب‌های ساکت و آرام
پرنده‌ای چرخ می‌زند
و بادی سبک دربال‌هایش جاخوش می‌کند

صدای تندری از دوردست‌ها می‌آید
و خاطره‌های کهنه
درذهن ملاحان پیر جان می‌گیرد

برآب‌های ساکت و آرام
پرنده چرخ می‌زند
و گوش می‌سپارد به صدای تندری که از دشت‌های دور می‌آید

۱۵

نام تو چیست
که چون به نخستین حرف نام تو می‌رسم
قرار از کف دنیا می‌رود
دستی بدور گلویم گره می‌شود
و درد از نوک انگشتانم چکه می‌کند

اینجا تمامی راه‌های جهان به پایان می‌رسند
و زندگی درشویی تند
به گورستان‌های متروک می‌رسد

باد سنگین و سرد از پیاده‌روها می‌گذرد
و دستی ناپیدا رد پاهای جوان را پاک می‌کند
کلمات کپک‌زده از ستون‌های سیمانی بالا می‌روند
و تندیس‌های بزرگ در آتش خاکستر می‌شوند

۱۶

چقدر خیابان‌های جهان این روزها بهم شبیه‌اند
با دخترکانی که گیسوانشان چون پرچمی در باد تکان می‌خورند
و شیدایی‌شان را برخشونت خیابان منگنه می‌کنند

شهریور گذشت
و پائیز در ترانه‌های خیابانی
درختان کنار خیابان را رنگی دیگر زد
بزودی بارانی خواهد آمد
و خاکستر خیابان را از موی دختران خواهد شست
نگاه کن!
درختان دیگر در برابر باد های پائیزی سر خم نمی‌کنند
نگاه کن

۱۷

نه!
این خواب نیست که از حاشیه خیابان می‌گذرد
بیداری ماست
که بر کجاوه رؤیا برشانه‌های ابر می‌گذرد
باید یک بار دیگر از ضلع غربی میدان توپخانه بگذرم
و از اجنه روی پوشیده‌ای که هر روز با تازیانه‌اش
خواب را از چشمان من می‌ربود بپرسم
تا مرز تعبیر رؤیاهای ما
چند فصل تازیانه باقی مانده است

۱۸

خیابان حامله است
و روسری آرایش را بدست بادها سپرده است
تا اسب کهر بیاید و
او را بدشت‌های پرباران ببرد

این شب تلخ و رؤیاگش
دیری‌ست که پاسفت کرده است
تا راه را بر آمدن سپیده سد کند

باید کاری کرد
باید پیش از آن‌که عجزه‌ها و پتیاره‌ها
بهار را به نفس‌های شوم خود آلوده کنند
به استقبال بهار رفت

۱۹

نیازی به پرسش نیست
در خاک می‌شویم

و این یعنی تمام
تنها رؤیاهای مان از میان خاکها سر بیرون می آورند

۲۰

گلوی هزار آواز دارد
این پرنده
که گه گاه می خواند و نمی خواند
و با صدای گرفته اش
تصویرهای معلق آسمانی را بریشخند می گیرد

گلوی سوخته ای دارد این پرنده
که می خواند و نمی خواند
و آزادی را به هزار زبان آواز می دهد

۲۱

بنات النعش سوسو می زند
و ستاره درخشانی
از آن سوی سحابی های دور مرا بنام می خواند

باید دست و زبان خود را در باران اردیبهشت ماه بشویم
باید این کلمات خاک خورده را
با روسری شهریورماه پاک کنم
باید بزبان قبیله‌های از یاد رفته بنویسم
دوستت دارم
بانوی آبان‌ماه

۲۲

بال بال می‌زند
صبح نیامده میان قشقرق گنجشک‌ها
و زندگی چون گار شکسته‌ای
از راه می‌رسد

شاعر در دریای کابوس‌هایش غوطه می‌خورد
و درد چون سرب مذابی در دو کاسه چشمش قل می‌زند

شاعر شانه به شانه می‌شود
و می‌اندیشد
باید برخیزد
و ساعتش را به وقت کف خیابان کوک کند
تا ببیند امروز

از سوی کدام پایگاه
بسوی اجنه‌های روی پوشیده شلیک می‌شود

۲۳

شما گریستید
مردم برقص در آمدند
شما خندیدید
مردمان گریستند
و بر جنازه‌های‌شان سوگواری کردند
چه سود
که رؤیای شما
کابوس گرسنگان بود

۲۴

خیابان حرف خودش را به فصاحت تمام درگوش باد گفت
باد سودایی داشت
نشفته از کلام صریح خیابان گذشت
پائیز خسته بود و چیزی نگفت
خاک آشفته بود

درد و دردست‌های دور
شب شعله می‌کشید
فضای پنجره خالی بود
و حقیقت اشیا
تصویر تلخی از نرسیدن‌ها بود
هوا آبتن تلخ حوادث بود
و آنچه فضای خالی ابهام را پر می‌کرد
صدای خیابان بود
که در دود و آتش گم بود

۲۵

تمام شد تمام
برادرم بود
از خیابان آمده بود و بوی دود و عصیان می‌داد
و مدام با خود می‌گفت:
زندگی شوخی مسخره‌ای است
که خیال آدمی را غلغلک می‌دهد
دیگر باید از چه بترسیم
آن‌ها جدی جدی شلیک می‌کنند
و ما شوخی شوخی می‌میریم

۲۶

در اضطراب خیابان ققنوس‌های جوان زاده می‌شوند
تا چشم‌انداز آدمی
پنجره‌ای روبه‌دریا باشد

ققنوس جوان!

ترانه‌های عاشقانه‌ات را تا فرصتی باقی‌ست بخوان
پیش از آن‌که برآتش بنشینی
پیش از آن‌که برآتش بنشانندت

افسانه ناتمامی‌ست زندگی
تنها رؤیاهاست که تکرار می‌شود

۲۷

غروب بیستم مهرماه بود
هوا رطوبت تلخی داشت
کمی تا شب مانده بود
و ردپای غروب

غربت آدمی را رقم می زد
در چشم انداز پنجره
پرنده‌ای بال بال می زد
و اشتیاق رسیدن
حرف گنگی بود

۲۸

می گویی
عاقبت پیر می شویم
و روزی یا شبی
در پشت پرچین ماه می خوابیم و می میریم

می گویی
پیر می شویم
و حرف‌های ناگفته و شعرهای ناگفته
چون آه مردگان دندان‌های ما را در دهان مان کلید خواهد کرد

می گویی
پیر می شویم
و برسکوی تنهایی‌های خود
خسته و له شده می نشینیم

و رؤیاهای از کف رفته را شماره می‌کنیم

همه این حرف‌های درست را می‌گویی

اما نمی‌گویی

ما در تاریک‌ترین شب‌ها

در تلخ‌ترین روزها

رفاقت را پاس داشته‌ایم

و انسان را که جان جهان است

۲۹

حزن جهان در سینه‌های توست

با این همه برمی‌خیزی

در خیابان راه می‌روی

و به زندگی سلامی دوباره می‌گویی

بگذار این آسمان گرفته آبان‌ماه همچنان ببارد

بگذار خیابان رؤیاهایش را بر متن این باران بنویسد

بگذار دست‌های مان با هم گره بخورد

و شانه‌های مان از تنهایی دیگر نلرزد

بگذار خنده‌های کودکان مان چون آبشاری

زخم‌های ناسور شده روح‌مان را شفا بدهد

آن وقت پیراهن گل بهی‌ات را به تن کن

به کنار پنجره بیا

و ببین باد دارد از یمن بوی حمید اشرف را می‌آورد

۳۰

مهم نیست

که نام مرا نمی‌دانید

مهم آن است که نام مردگان را یکایک بدانید

و با این سیاهه به خیابان بروید

و حرف‌های ناتمام خود را با نام آنان تمام کنید

آن وقت می‌بینید

که شعرهای من از خواب شما می‌گذرد

۳۱

تو باید باشی و نیستی

تا بمن بگویی دریا چرا دریا نیست

و برای دنیا چرا فغلی بی کلید ساخته‌اند

نگاه کن!

خورشید کاسه شکسته‌ای ست

که خیابان‌های تاریک را روشن می‌کند

و وطن مادری ست

که مدام فرزندانش را تشییع می‌کند

تو باید باشی و نیستی

تا بمن بگویی

چرا این روزها حال دنیا خوش نیست

و آدم‌ها

چرا برای دل‌تنگی‌های‌شان نامی پیدا نمی‌کنند

۳۲

آدم‌ها مدام چیزهایی را از دست می‌دهند

چیزهایی بزرگ

چیزهایی کوچک

و بعد می‌نشینند زخم‌های روح‌شان را شماره می‌کنند

فراموشی

خوابی کوتاه است
از پس یک عصر تابستانی

و وطن زندان بزرگی است
که مدام تاریک و تاریک تر می شود

۳۳

نه!

این سرزمین نگونبخت مادرم من ایران نیست
قبرستانی است که شما ساخته اید
آه‌ها و ناله‌ها را می شنوید
از من پرسید ناقوس‌ها برای که به صدا درمی آیند
اینجا گل‌ها پیش از آن که شکوفه دهند می میرند

۳۴

ارواح کشتگان
در خیابان‌های جهان می گردند
و مرا و ترا به خیابان دعوت می کنند
آه ای مردمان بالارود پائین رود

پیش از آن‌که شب از راه برسد
به خیابان روید
و آزادی را فریاد کنید

۳۵

یکریز می‌بارد
تند و سریع و بی‌انقطاع
و عضلات خسته خیابان را ورز می‌دهد
کارگران با مندیل‌های‌شان درکارند
و ترس و خستگی‌های‌شان را
با سیگاری در زیر طاق‌های شکسته پیاده‌رو می‌شویند

در دوردست‌ها
تندری با عصایش شکسته‌اش می‌گذرد
و بی‌خوابی شبانه‌اش را چون دشنامی برطاق ابرها می‌کوبد

یکریز می‌بارد
و اندوه آبان‌ماه را
از خیابان‌های خسته می‌شوید

۳۶

شاید اتفاق ساده‌ای باشد
دمی که فرو می‌رود
و بر نمی‌آید
و رؤیاهای آدمی را بیک‌باره خاکستر می‌کند

این ثانیه‌های بی‌پیر رهایم نمی‌کنند
و تصویر روزهای رفته
اندوهم را صدچندان می‌کند

زندگی شوخی مسخره‌ای است
که مدام تکرار می‌شود

۳۷

شب از راه می‌رسد
و آدمی بی‌اعتماد به باد و خاطره
عصای شکسته‌اش را در پاگرد کوچه رها می‌کند

خاطره‌های نیم‌روشن و نیم‌تاریک
در گنج‌های قدیمی

لحظه شماری می کنند
تا از پرچین خواب های آدمی بگذرند
و غم ها و حسرت های آدمی را صدچندان کنند

زلال نمی شود این وقت
و ساعت شماطه دار
از پنج صبح نمی گذرد

۳۸

حکایت فیلمی تکراری ست زندگی
که مدام اکران می شود
و تماشاچی هایش
که مدام برای خود کف می زنند

حکایت خاطره و باد است زندگی
همه چیز به وسواس تمام نظم می یابد
و بادی که می آید
و چون سرنوشت مقدری
رشته ها را پنبه می کند

حکایت خشت زدن برآب است زندگی

۳۹

شب از راه می‌رسد
و ارواح تبعیدی
درشولایی از شرجی و مه
درکنار پنجره‌های بسته می‌ایستند
و بدنبال کفش‌های هفت سالگی‌های‌شان می‌گردند
کوله‌بار قبیله‌شان بردوششان سنگینی می‌کند

۴۰

مطرب برآستانه ایستاد
و تا دیرگاه به ساز شکسته‌اش خیره شد
و اندیشید
باید راز پنهانی باشد دراین گام‌ها و نیم‌پرده‌ها
که مدام شعله می‌کشد
و هر زخمه‌ای
روح قبیله‌های از یاد رفته را فرا می‌خواند
و اندوهی پنهان را در هوا پخش می‌کند

مطرب با ساز شکسته‌اش
و روزهای از دست رفته‌اش
بر سکوی تنهایی‌های خود نشست

۴۱

ساعت پنج صبح
وقت خوبی‌ست برای بیداری
برای ایستادن در کنار پنجره
تا آفتاب بیاید
و با چتر رنگینش
ثانیه‌های در پیش را روشن کند

کارگران هنوز در کارند
با مندیل‌های‌شان
و خواب خیابان را آشفته می‌کنند
باران می‌بارد و نمی‌بارد
و از اضطراب خیابان چیزی کم نمی‌شود

۴۲

نه این دسیسه باد بود
که حصارهای شکسته را
از پرچین خواب‌های ما به ناکجای جهان برد
تا خواب‌های ما بتمامی پراز کابوس‌های شبانه باشد

باید در این بی‌خوابی شبانه و
این دسیسه باد
حکمتی باشد

۴۳

اندوه روزها
از بندر گواتر سرریز می‌شود
تا دهانه رودهای خشکیده هیرمند
و مردمی از یاد رفته
مدام سوگ سرودهای خود را تکرار می‌کنند

این قبیله‌های نفرین شده
در کپرهای شان بدنبال چه می‌گردند
که مرگ آنی رهای شان نمی‌کند

۴۴

دنیا در غفلت شبانه خود
شانه به شانه می شود
و حرفها و اندوههای ما را به چیزی نمی گیرد

هر روز در این حوالی
رؤیاهای جوان
از مد خیابان سرریز می شود
و دنیا در تغافل خود شانه به شانه می شود

۴۵

یکایک می آیند
از حاشیه خیابانهای خاکستری می گذرند
و خالی میدانها را پر می کنند
هندسه آدمها و رؤیاهای
حجمی پر می دهد
به میدانها
و حنجره‌های خاموش

بیک باره از فریادی غریب
به ارتعاش در می آیند

۴۶

معلق است هوا
میان بی‌قراری خیابان
و بی‌خوابی شبانه
و در این هیاهو صدا به صدا نمی‌رسد

برگ‌های زیزیفون‌های باران‌خورده
زیر نور صبحگاهی برق می‌زنند
و نیمکت‌های خالی کنار خیابان
چشم انتظار هیچ مسافری نیستند

روز بار دیگر به گردش درمی‌آید
و چهره‌ها نیمی روشن نیمی تاریک از خیابان‌ها می‌گذرند

۴۷

این حقیقت زندگی‌ست

که آدم‌های بما دور یا نزدیک می‌شوند
و نفس‌های خسته به یک‌باره از تقلا باز می‌ایستند

این حقیقت زندگی ست
که درست مثل هر روز درخت درخت باشد
و گنجشک گنجشک
اما آدم آدم دیروز نباشد
و مدام از رؤیاهایش دور و دورتر شود

این حقیقت زندگیست
که روز در کشاکش عصب و پرحرفی بگذرد
و شب به انکار رؤیاهای مان به خواب رویم

۴۸

بگذار

بگذار به خیابان بیاید
کارخانه
و دهان‌های گرسنه
رؤیاهایش را بر متن آسمان آبی
با خط خوش بنویسد

بگذار
زن زندگی آزادی
و نان کار آزادی
شعار و پرچم مردمان کوچه‌های متروک باشد

بگذار به خیابان بیاید سپاه گرسنگان
و با لهجه‌ای درست
ترانه‌اش را برای همگان بخواند:
هر انسانی رؤیایی دارد
و کودکان کار هم سهمی دارند
از رنگین‌کمان آسمان فردا

بگذار زمین زیرپای حزب گرسنگان بلرزد
و بدون آن‌که آب از آب تکان بخورد
کودکان دبستانی
عدد چهار را از دوش کارگران بردارند

بگذار جوادیه برپل بنا شود
پل که شانه‌های خسرو بود
یادت بنخیر شاعر
که می‌خواستی خون تو پرچم و سرود کارگران باشد

زمان نمی‌گذرد
 و درد آنی رهایم نمی‌کند
 امروز بیستم آبان است
 و ساعت شماطه‌دار مثل همیشه روی ساعت پنج زنگ نمی‌زند
 باران یکریز می‌بارد
 و آسمان غم‌های ناگفته‌اش را
 درگوش تندر می‌گوید
 همه چیز همانست که نباید باشد
 و ارواح گم شده
 درزیر درختان تبریزی قدم می‌زنند
 و یک نام را به تکرار واگو می‌کنند

دیشب به ناهید می‌گفتم
 همیشه میان ماندن و رفتن فاصله‌ای است
 حجمی که حرف‌های ناگفته و حسرت‌های آدمی آن را پرمی‌کند
 چقدر باید از خواب برخیزیم
 و به این آفتاب بی‌رمق سلام کنیم

تا باد بیاید و رؤیاهای ما را به ناکجای جهان ببرد
نگاه کن
از پنجره‌های مضطرب صدای اعتراض می‌آید
و صدای تک‌تیرها آنی قطع نمی‌شود
خب باید کاری کرد
تا این آب‌های راکد و مرده
راهی بسوی دریا پیدا کنند
و دریا آینه‌ای است که ما روزی همگی خود را در آن پیدا می‌کنیم

۵۱

پنج حرف است
پنج گلبرگ است در یک گل
پنج پرنده است در یک لانه
و پنج سوار است که مدام از ما دور و دورتر می‌شوند

پنج حرف است
می‌تواند نام پرنده‌ای باشد
اما اسم اعظمی است
که خواب از چشم شیاطین می‌پراکند

۵۲

صدایت می‌زنم
در این سرسام خانه
نیمش عاقل
نیمش دیوانه
صدا به صدا نمی‌رسد

تاریکی تشنه آفتاب است
و من تشنه تو
سیرابم کن
پیش از آن‌که
این باد خیره سر
کلاه از سر زنبق‌ها بردارد

۵۳

آفتابم باش
تا در این روزهای نیمش روشن نیمش تاریک
راه خانه ترا گم نکنم

اعتمادی نیست

نه به این خورشید کم فروغ آبان ماه
و نه به این راه‌های رفته‌ای
که مدام در مهی که از شط برمی‌خیزد
پیدا و ناپیدا می‌شوند

چرا باید تردید کنم
به رفتن از این بندرگاه تبعید
که مدام فکر می‌کنم دستی در ناپیدا آماده است
حنجره‌ام را له کند

۵۴

باور کن هوای تن تو مرا به این بندرگاه کشانده است
و گرنه هر ناخدای نابلدی می‌داند
شب و شرجی و شط روح آدم را فاسد می‌کند

ما با همین حرف و حدیث‌ها پیر شده‌ایم
و شب‌ها را با چراغ حوصله روشن کرده‌ایم
و روزها را با گریه‌های هیچ مگوی

نگاه کن!
غروب گر گرفته آبان ماه

در چشم اندازی بعید شعله می کشد

۵۵

آفتابی که فرو می شود و برمی آید
و خیابان های جهان را روشن می کند
از سرآستین تو بیرون می آید

جزیره سرگردانی ست جهان
بی حضور جلیل انسان
و حضور انسان بقول برادرم بامداد آبادانی ست

۵۶

به انتظار که نشستهای برخیز
گو بهار بیاید یا نیاید
گو گل بگذار بیاید یا نیاید

برخیز و سرودت را بخوان
پیش از آن که از گفتن فرو مانی

وقتش که برسد
ستاره می آید
و با خودش بنفشه و شبنم را می آورد
برخیز

۵۷

این ثانیه‌های بی‌پیر چه شتابی دارند
گویی آمده‌اند تا هرچه زودتر ما را به ناکجای جهان ببرند

همه چیز آغاز یک پایان است
از بادی که بسوی ناپیدا می رود
تا پرنده‌ای که برمی خیزد و چرخ می زند و در افق گم می شود

آدمی هر چقدر بیش تر می دود
از زندگی دورتر می شود
و چشم‌ها و پاهایش
از دیدن و رفتن فرو می ماند

باید حقیقتی در این هستی باشد که از چشم ما دور مانده است
باید در این روزهای واپسین
خاطره‌ای گم شده باشد

که ما را به حقیقت هستی نزدیک تر می کند
باید در این طعم توت فرنگی های وحشی
که در دست و زبان ما آب می شود
حرف های نا گفته ای پنهان شده باشد
که کام ما چنین شیرین می شود

در این ارتفاع پرخطر و خاطره
چرا ابری نمی بارد و روح ما را سبک نمی کند

از اضطراب خالی نمی شود
این ثانیه ها و ساعت ها
و آرامش آبی
از پرچین خواب های ما نمی گذرد

۵۸

سایه های یکایک محو می شوند
و رؤیاهای جوان
در کنار آتش خیابان
بدنبال بوی حیات می گردند

در حوالی جزایر نامسکون

ملاحان پیر بدنبال صدای نی لبکی می گردند
تا کودکی را ببیند
با موهای بَرنگ دریا
که مدام می خندد
و کشتی های گم شده را بسوی آب های آزاد رهنمون می کند

اینجا گمبادهای ناگزیر
میان دشت های پر علف می گردند

۵۹

راز سر به مَهری در میانه نیست
آینه های شکسته خود می دانند
زائری که با پای زخمی از گرد راه می رسد
تنها در کنار گورستان های ویران می ایستد
و زیر لب نام کسانی را نجوا می کند

فراموشی خواب کوتاهی ست که از راه می رسد
و در میانه خواب
آوار حسرت ها
خواب را از چشمان ما می پراکند

زندگی با شادی‌های اندک و غم‌های گران سنگش
ما را رها نمی‌کند

۶۰

اندوهناک است شب
اندوهناک است هر شبی به بهر کجا و بهر زمان
اندوهی که قلب آدمی را می‌چاله می‌کند

اندوهناک است شب
وقتی می‌دانی
شب تهی از هیچ است
و پشت این هیچ سایه‌هایی هستند که مدام قد می‌کشند
تا رؤیاهای آدمی را پراز هیچ کنند

اندوهناک نیست شب
وقتی که می‌بینی
در شب جهان ایستاده‌ای
و نوری هست
که در دل این شب سوسو می‌زند

در فردا خبری نیست
 هر آنچه که هست
 دشنه‌ای ست که امروز از جگرگاه می‌گذرد
 داغ همان و داغگاه همان

تنها کافی ست دو آفتاب برآید و فرو شود
 آنوقت می‌بینی
 که نرمه بادی
 گم و ملول
 رد پای ما را از آنچه که بود می‌شوید
 و پنداری
 ستاره‌ای بوده‌ایم که در هزاره‌هایی دور خاکستر شده‌ایم
 و تنها نور کمی از درز ابرها براین خاک‌ها کمی راه رفته است و از نفس
 افتاده است

همین
 آدمی در همین آمدن‌ها و رفتن‌های بی‌دلیل خلاصه می‌شود
 یاخته سرگردان و پرادعایی
 که فکر می‌کند میخ زمین است
 گاهی ست برمسیر بادی
 دریغا که همه چیز زود دیر می‌شود
 و آدمی تا بخود می‌آید

می‌بیند که برآستان گاه نشسته است
تا گاری‌های آسمانی بیایند و
او را به ناپیدای جهان ببرند
و آن وقت بنشیند در بی‌زمانی مطلق
در تالارهای بی‌انتهای
و زخم‌های ناسور شده روحش را شماره کند

در فردا خبری نیست
هر آنچه که هست
داغی ست جگرسوز
همین

۶۲

تاریکی
مثل شب بی‌ستاره و ماه
مثل قلب جلادی که در رفت و آمد دو تازیانه سیگاری روشن می‌کند

تاریکی‌ات از جنس شب است
از جنس دندان کفتاران برگلوی آهوی نیمه‌جان

تاریکی

و تنها کفن مردگان تاریکی‌ات را روشن می‌کند

۶۳

حال جهان هیچ خوب نیست
حال خیابان بدتر است
و پرنده‌ای که در بالای این آسمان می‌پرد
می‌داند بهار بعد را نخواهد دید

نگاه کن!

شب دارد از راه می‌رسد
و ما داریم همچنان درپاگرد روز
کابوس‌های خود را شماره می‌کنیم

۶۴

زندگی

زندگی شاید همین باشد
لحظه‌هایی شاد
روزهایی ساکت و غمگین

یادهایی پرخطر پرخوف
وه چه می‌گویم
از گریز
از خوف
از شبستانی پراز وحشت
و فراموشی
فراموشی
من کجا بودم
چه می‌کردم
عشق را افسوس
نامه‌هایی در دل گردباد
بگذریم
زندگی شاید همین باشد

۶۵

یادم آمد هان
روزی بود یا شب تاری
یا بهتر بگویم
روزی بود پنهان درشب تاری
من به سان رهروی افتاده از کوهی
صورت و دست و دهان پرخون

دست‌ها بسته
پاها چون کوه از تاول
چشم‌ها بسته
یک صدا از دور می‌آمد
چیزکی می‌گفت:
صورت و معنای هستی
هیچ درپوچ است
یا پوچ اندر هیچ
روزگار مرد و نامرد است
من بخود گفتم:
بگذریم
زندگی شاید همین باشد

۶۶

صدای نی‌لبکی می‌آمد
ساعت پنج صبح بود

دو پرنده کوچک
در گوش هم چیزی به نجوا می‌گفتند
در پشت پنجره
ساعت پنج صبح بود

ساعت پنج صبح بود
که بارانی ریز و تند
برسنگفرش کوچه‌ها بارید
و خاک بوی رهایی یافت

۶۷

نه!

این زنجیر اوهام خدایان نیست
که مرا از رفتن باز می‌دارد
اندوه تمامی آدمیان است
که هر فرشته‌ای را با بال‌های بلورینش زمین‌گیر می‌کند

چندان از غم آدمیان گفتم
که واژه‌ها در دهان اندوه آب شدند

دریغا
از مردمی که دوست‌شان می‌داشتم
و غم نان
تاریخ نانوشته‌شان بود

۶۸

این روزها
بهار واژه‌ها و پائیز بادهاست
و آدم‌ها
برگ‌هایی هستند که از دم باد می‌گذرند
بچه می‌اندیشی شاعر
آن‌که با کفش‌های کتانی به خیابان می‌رود
زود به خانه باز نمی‌گردد
هر دهان معترض کبریت شعله‌وری‌ست
که پائیز را به آتش می‌کشد

چراغ حوصله را روشن کن
شب یلدایی درپیش است

۶۹

من تکثیر توأم
واژه‌ای دورافتاده از دهان و دندان
پروانه‌ای که از تار موهایت بالا می‌روم
تا درازدحام خیابان

ترا با موهای بافته شده‌ات بیابم

مرا با تحریری درست بنام بخوان
من رؤیای توأم

۷۰

بقول برادرم بامداد
من شاعرم
شاعر دلشکستگان
بی صدایان و گرسنگان
یار کوچک مردمان کوچه‌های متروک
که هم‌اکنون در کف خیابان
رویاهای‌شان را فریاد می‌کنند

۷۱

گلوی هزار آواز دارد
این پرنده
که گه‌گاه می‌خواند و نمی‌خواند
و با صدای گرفته‌اش

تصویرهای معلق آسمانی را بریشخند می‌گیرد

گلوی سوخته‌ای دارد این پرنده
که می‌خواند و نمی‌خواند
و آزادی را به هزار زبان آواز می‌دهد

۷۲

بگذار

ما هنوز حرف آخر خود را نزده‌ایم
بگذار روزهای نیامده بیایند
بگذار پرندگان مهاجر بخانه برگردند
بگذار کوچه و خیابان غرق بوسه شوند
بگذار مادرم بر مهتابی خانه بنشیند
تا ستاره دنباله‌دار بیاید و بگوید ای امید همه بی‌پناهان
بگذار برادرم پنجره اتاق را باز کند و بگوید بوی اویس می‌آید
و من از چشمانش بخوانم منظورش حمید اشرف است
بگذار پستیچی نابلد بیاید و بگوید راه را باز کنید
نجات‌دهنده در راه است
بگذار کارگران هفت تپه و مس سرچشمه و هپکوی اراک

به خیابان بیایند و رؤیاهای شان را بر متن خیابان به لهجه‌ای
درست بنویسند
بگذار آزادی چون انجیر رسیده‌ای
دردست و دهان‌ها بچرخد
آنوقت می‌بینی
ما هم برای خود کسی هستیم
مردمی هستیم
و ملتی هستیم

۷۳

سرت را بالا بگیر
میهن سیلی خورده‌ام
بگذار باد شمال بیاید و
زخم‌هایت را نوازش کند
بزودی غم‌هایت به سروری بی‌پایان بدل می‌شوند
بزودی مسافران از راه می‌رسند
بزودی کوچه و خیابان غرق در شادی خواهد شد
بزودی دختران شهریوی و پسران مردادیت
ترا درآغوش خواهند گرفت
و تو بار دیگر جوان خواهی شد

۷۴

وقتی که در صلوات ظهر آن روز مردادی
درد از بند عصب و استخوانم چکه می‌کرد
من با خود گفتم
هر انسانی می‌تواند مسیح روزگاران خود باشد
تنها بر صلیب دردهای خویش
با دو میخ بر کف دستان و ده‌ها میخ بر کف پاهایش
نگهبان گفت؛ اگر بر پاهایت نایستی میمیری
بهمین سادگی
نخست خون ادرار می‌کنی
و بعد جهنمی به سراغت می‌آید
و در آتشفشان تب جزغاله می‌شوی

۷۵

وقتی که در آن عصر مردادی
با صلیب رنج‌های خویش
به ضلع غربی میدان توپخانه برده شدم
تنهایی آدمی
ترجمان درست روزگار انسان بود

من مسیح نبودم
من تنها گفته بودم ببخشید تا بخشیده شود
و مال قیصر را هم به قیصر بدهید
و اگر کسی ردایتان را خواست عبایتان را هم بدهید
اما اگر به شما کسی گفت مستی خر
دندان‌هایش را در دهانش خرد کنید

من کجا و مسیح کجا
من بدنبال شاعری بودم
که از جلیل می‌آمد
و رؤیای گرسنگان را تعبیری خوش می‌کرد
و نام مرا هم به هجای درست می‌دانست

من در ناصریه بودم که او را شلاق می‌زدند
و آن روز که در بالای صلیب می‌گفت:
پدر اینان را به حماقت‌شان ببخش
من درکنار او بودم

من کجا و مسیح کجا
و این عقاب مرگ
که بابال‌های گشاده‌اش
بر بالای سر من چرخ می‌زند

نمی‌داند
دست‌های بزرگ من هنوز پرز زندگی ست

دریغا آشوب درد رهایم نمی‌کند
تا به کوچه‌های منتظر
بشارت آمدن نجات‌دهنده را بدهم
و بگویم: کوچه را آب و جارو کنید که نجات‌دهنده در راه است

۷۶

بقول برادرم نصرت
ما اتفاقی هستیم که افتاده‌ایم
مدام خواب می‌بینیم
و بعد می‌آئیم در پشت میخانه‌های بسته
رؤیاهای مان را برای رهگذران خسته تعریف می‌کنیم
کار دیگری نداریم
خسته هم که می‌شویم
ترانه‌هایی از بخشوی پیر می‌خوانیم

باور کنید

سرانجام

روزی ما از این رود خواهیم گذشت

به مردمان بالارود خواهیم گفت

مردمان پائین رود

هر شب در رؤیاهای شان

روزهای روشن و آفتابی را

برای پرندگان دشت‌های بی باران می بینند

و این روزهای بی چلچله

سهم خود را از دهان باد می گیرد

باور کنید

این گونه نیست که پستی نابلد بیاید و خبرهای بد بیاورد

پرستوها که بخانه بیایند

هر واژه ستاره‌ای ست

دردست کودکان

و بی آن که مطربان سازهای شان را کوک کنند

دختران در کوچه می رقصند

و به هر پنجره بسته‌ای که می رسند

پرنده‌ای را از قفس آزاد می کنند

زمان گذشت
 و ساعت شماطه‌دار به وقت صفر رسید
 انگار نه انگار ما از کوچه باغ‌های سنجد و امرود
 به خیابان‌های پرنئون آمدیم
 تا از یاد ببریم
 دویدن در زیرباران
 چه کیفی دارد
 دیشب به برادرم می‌گفتم
 انگار دیگر باران رنگ و بوی آن سال‌ها را ندارد
 و خنکای بی‌دریغش تا مرز عصب و احساس نمی‌رسد
 انگار نه انگار
 برفی بود بارانی بود
 و ما از دیدن نخستین برف
 چه قشقری برپا می‌کردیم

زمان گذشت
 تا ما از یاد ببریم
 روز معنای بی‌دریغ رفاقت بود
 و بازی فقط معنایش شادی همگانی بود
 و کسی برای برد بمیدان نمی‌آمد

۷۹

ما را نکشید
مگر ما چه می‌خواهیم
جز جایی برای نشستن
پنجره‌ای برای دیدن
و بهانه‌ای برای دوست داشتن

مگر سهم ما از میهن‌مان چیست
از آب
دریا
و اکسیژن هوا
مگر ما چه می‌خواهیم

۸۰

به شور دیدن دریاست
که تمامی راه‌های نرفته را می‌روم
و به هر سویی پرمی‌کشم
تا خنکای شبنم و برگ را

برعصب و استخوانم احساس کنم
ملاح توأم
دریای من باش
دیدار تو در سرنوشت من رقم خورده است

۸۱

مرا درکنار رؤیاهایت جایی بده
نگاه کن
چه باران بی‌امانی
دراین خیابان می‌بارد
و رد پاها را می‌شوید و با خود بدریا می‌برد

پایان تمامی تردیدها
نشستن‌های بی‌حاصل درکنار این بندر متروک است
و دیدن کشتی‌هایی که گه‌گاه می‌آیند
نفت می‌برند و با خود مرگ می‌آورند

۸۲

درمن پرنده‌ای بی‌قرار زندگی می‌کند

پرنده‌ای که مدام آوازی حزین می‌خواند
و خواب مرا آشفته می‌کند
درمن مسیحی زندگی می‌کند
که هرشب صلیبش را بردوش می‌کشد
و با شعرهایش مرا تا ناصریه می‌برد

در من ملاحی پیر زندگی می‌کند
که ترانه‌هایش بوی نمک و ماهی می‌دهد
و هر شب مرا تا جزایر نامسکون می‌برد

در من بادهایی
هرشب از ناکجای جهان می‌آیند
و شعرهای ناسروده مرا با خود می‌برند

۸۳

آزادی
آواز ناتمامی بود
در گلوی له شده
تا سقف آرزوی آدمی
باندازه ارزنی باشد

باشد تا در جشنی همگانی
درمیادین گرسنگی برقصیم
و راه را باز کنیم
تا آزادی بیاید و
آوازش را بتمامی بخواند

۸۴

سرخ و سیاه و زرد است
روزهای آخر آبان
و واژه‌ها از معانی ناپیدا تن می‌زنند
اینان از کدام پستان شیر خورده‌اند
که به کودکان شلیک می‌کنند

رؤیای مشترکت را بردار
و دنیا را در رؤیایت بساز
نگران چه هستی
تو می‌توانی سفیر رفاقت باشی
این‌سان که تو به اعتماد بدریا نگاه می‌کنی

۸۵

نگاه کن
بافه‌های گیسوان دختران آبان‌ماه
دارد در باد تکان می‌خورد
پرچم دلاوری‌ست
که به سوی فتح قله‌های ماه می‌رود

نگاه کن!

۸۶

گام‌هایی که روانند
گام‌هایی که روان بوده‌اند
و گام‌هایی که از رفتن فرو مانده‌اند

چه بسیار بوده‌اند
و دیگر نیستند
چه بسیار درراهند
چه بسیار گام‌هایی که زمین آمدن آن‌ها را انتظار می‌کشد
تابه خواب ستاره روند
و رؤیاهای شان

فضای خالی جهان را پرکنند
رؤیاهای ساده‌ای
که خشونت روزها را تلطیف می‌کند
و زبان‌های بسته را به تکلم وامی‌دارد

۸۷

جانوری دوبا
دور از خانه و رودخانه
با تمامی میراث گذشتگان
و شمشیر خونبار پدران

پستانداری خوفناک
با هزار تجربه و نیرنگ در آستین
برای کشتن برادرانش

اه ای هوموساپینس سرگردان
با سرنوشت مقدرت
با شمشیر خونچکان پدرانت
با کوله‌باری پراز مرگ به کجا می‌روی

۸۸

نه!

نیاموختی

پرده حیا را دریدی

و ابلهانه

چون کرکسان جیفه خوار

در بلندای صخره‌های سفاهت بال زدی

و جهان را به هیئت بوزینگانی دیدی

اسیر اهریمنان سلطانی

دریغا

که در مسیر تباهی رفتی

و ندیدی

مردمان کوچه‌های متروک را

که با ریه‌هایی پراز گاز اشک‌آور

که تنها یک نام را فریاد می‌زدند

۸۹

فرض کن

فرض محال که محال نیست

بارانی مثل باران ۵ آذر بیاید و
زخم‌های کوچ‌ه شفا یابند

فرض کن
فرض محال که محال نیست
قیصر برود روم
و روم هم برود درنایدای جهان
تو فکر می‌کنی
ما آن می‌شویم که از روز نخست این سفر بوده‌ایم
نه خانی آمده است و نه خانی رفته است
مادرم چطور
مادر تو چطور
پدرم که نیست
سال‌های دور رفته است
به امام‌زاده طاهر تا از بنان بخواهد با آواز گل‌هایش غم‌های او را بشوید
و دل شکسته‌اش را تسلی دهد

هیچ چیز دیگر به سرجای اولش بر نمی‌گردد
دلی که شکست دیگر شکسته است
کاسه شکسته را دیگر بند نمی‌زنند
و انگورهای له شده دیگر شراب نمی‌شوند

۹۰

نگاه کن!
زندگی با عطر ترانه
از سایه‌سار کوچه می‌گذرد
و کودکان دبستانی
پروانه‌های لای کتاب‌هایشان را
در پارک‌ها رها می‌کنند

۹۱

باران از دیشب می‌بارد
و گنجشک‌ها درزیر درخت‌های تبریزی
خاکستر روزها را از بال‌هایشان می‌شویند

باید به آخرین پاگرد جمعه گذشته برگردم
و خرده‌ریزهای روحم را بردارم

باید برای مادرم آخرین شعرهایم را پست کنم
باید به پستی نابلد بگویم
خبرهای بد از حوصله مادرم خارج است

۹۲

چقدر از نیامدن‌های بی‌دلیل
به خواب آینه‌ها پناه ببریم
چقدر با خود بگوییم این نیز بگذرد
مگر سهم هر آدم در این حوالی
چند سال نشستن بی‌پایان روبروی پنجره‌های بسته خواهد بود

باور کن
شب‌های بسیاری ست
که خوابم نمی‌برد
هر شب بی‌خوابی‌هایم را برمی‌دارم
و در پشت پرچین ابرها پنهان می‌کنم

۹۳

زاد و ولد می‌کند
مدام
و حریبا و اجنه می‌زاید
سرمایه
تا فرزندان آدمکشش را در خیابان‌ها جهان

جولان دهند

مادرش بازار است
و پدر زنباره‌اش ارزش اضافی‌ست
تا چرخ‌های تولید بی‌وقفه بچرخند با خون کارگران
و هرعرضه‌ای پیشاپیش متقاضی‌اش را به استمناء شبانه برساند

درجنگ زاد و ولد می‌کند
در زندان‌هایش کودکان زنازاده‌اش را برخشت می‌نهد
و مدام بر مغز رؤیا شلیک می‌کند
تا جنازه آدمی خوراک ماران شانه‌ها شوند

۹۴

سایه بلندی دارند
دختران شهریوری
وقتی که از خواب برمی‌خیزند
و به سادگی دل می‌کنند
از عروسک‌ها و رؤیاهای شان
وقتی درکف خیابان به مصاف
مرگ می‌روند

مهم نیست
دیده یا شنیده شوند
مهم آن است چون بخانه بازمی گردند
کیف‌های مدرسه‌شان
پراز بادهای غربی باشد

۹۵

غم‌انگیز است
که ما نام کودکانی را بیاد بیاوریم
که دارند درجهان مردگان با عروسک‌های خود حرف می‌زنند
و مدام از رهگذران غمگین می‌پرسند
مادر آن‌ها را ندیده‌اند

غم‌انگیزست
دراین باران سرب و کافور
ترانه کودکان
آخرین هجایی باشد که در هوا منتشر است
و میلاد هر شکوفه
اتفاقی باشد نابهنگام

همیشه کسی هست که
 به لهجه‌ای درست می‌گوید:
 ما از نفس افتاده‌ایم ما را نجات دهید
 تا ما به صرافت دریابیم
 نجات زندانی نبود زندان است

وقتی پرنده‌ای
 لرزان
 از پشت پنجره‌های بسته می‌گذرد
 باید بدانیم
 چیزی دارد در این حوالی خراب می‌شود
 باید برخیزیم و پنجره را بسوی دریا باز کنیم
 و بیاد تمامی کسانی که نمی‌شناسیم‌شان
 و اکنون رفته‌اند
 سرود بخوانیم

از یاد می‌رویم
 و رد پای مان

دراین کوچه‌های متروک
همراه باد سمج
به ناکجای جهان می‌رود

۹۸

فضای فاجعه باز است
میان دست و خیال
و چشم می‌بیند و باور نمی‌کند
چرا تردید کنم
به فصلی که پایانش طوفانی‌ست

همیشه فاصله باقی‌ست
و تردید تخم پنهانی‌ست که در فضاها
نطفه می‌بندد
صدای گنگی می‌آید
و آب‌های شکسته
تصویر مردمانی را تکثیر می‌کند
تا میان رؤیا و واقعیت
توازن‌ی شکننده برقرار شود
تا پرنده از رنگین‌کمان آسمان پرواز کند
بسوی دشت‌های پرباران

تا شاخه زیتون
نماد مردمانی باشد
که آزادی را فریاد می‌کنند.

۹۹

باور کن
کسی ایستاده است بر آستانه دنیا
و از کنار لبش
واژه‌های شورشی بیرون می‌ریزد
و نام کسانی را به تکرار آواز می‌دهد

خیابان هنوز مضطرب است
و قرار نمی‌گیرد بی‌قراری دنیا
و توازن موج و دریا
خط ممتدیست
که از کنار حوصله آدم می‌گذرد

هنوز دریا طوفانیست
این حرفی بود دیشب به ناهید گفتم
و گفتم نگاه کن
موجی می‌خوابد

و هنوز دریا بخود نیامده موجی دیگر برمی‌خیزد
و آرامش ابر را برهم می‌زند

صدای خیابان می‌آید
و چون هذلولی
از کوتاهی عمر دنیا سخن می‌گوید
تا مرگ بیاید و
تمامی کوشش‌ها و کیدهای خیابان را بی‌معنا کند
حسرت آخرین واژه‌ای است
که غروب‌های گرفته پائیز را به شب‌های میانه آذرماه گره می‌زند



آفتاب لب بام است
عمر واژه‌های متحکم
تا آن‌که با شمشیر می‌کشد
با شمشیر کشته شود

پل‌های شکسته پشت سر
نشان از چشم‌اندازهای خاکستری روبرو دارد
هنوز در این حوالی تاریکی قدم می‌زند
و حوصله آدمی را

تاق می‌کند
باید کاری کرد
و از مدار این تاریکی که از زانو گذشته است
با فریادی عبور کرد
هوای قطبی انگار دارد به جنگ
بی‌خوابی خیابان می‌رود
تا کودکی که از پشت نیمکت‌های مدرسه به خیابان می‌آید
از رفتن میان متن صریح اعتراض اجتناب کند
از برج‌ها و باروها
سایه‌هایی مبهم و تاریک
بسوی خیابان شلیک کور می‌کنند
این روزها مهم نیست زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید
مهم آن است
که دنیا دست از بازیگوشی‌هایش بردارد
و ما باور کنیم در غرب هنوز هم خبری نیست

۱۰۱

صبور باش انسان ماه آذر
انسان سوگوار تمامی ماه‌ها در تمامی سال‌ها
روزی از این روزها
روز که زیاد هم دیر نیست

پستی نابلد از گرد راه خواهد رسید
و خبرهای خوش می آورد

روزی از این روزها
که زیاد هم دیر نیست
دستفروشان دوره گرد
شادی را بر چرخ‌های پرمیوه‌شان به خیابان‌ها می آورند
و تو هم سهمت را از شادی خواهی گرفت
و با صدای بلند خواهی خندید
روزی که زیاد هم دیر نیست

۱۰۲

واژه‌های علیل
واژه‌های بیمار
واژه‌هایی که از بار معنا عاجزند
و هوای بارانی
در کوهپایه‌های بختیاری
چه می خوانند این مردم سوگوار
در شروه‌های شان
و در کوبش دهل و دمام‌شان
با دریا چه واگو می کنند:

قرص روشن ماه بود
نان آبان بود
چشم‌هایی که هنوز یک‌دل سیر
دشت‌های پرباران را ندیده بود

۱۰۳

این ابرهای ژولیده
در این سپیده‌دم بیست و هفتم آذرماه به کجا می‌روند

در دره‌های پائین دست
سیل سوگواران
از زاویه اندوه و رنج می‌گذرند
با عکس‌هایی دردست و
خاطره‌هایی دردل

۱۰۴

جاری‌ست در خیابان
و از دالان‌های امید می‌گذرد
خون گرمی
که از رگ‌های بریده ستاره‌های دنباله‌دار می‌آید

مادرم هنوز کنار پنجره ایستاده است
و فکر می‌کند
دیر یا زود ستاره دنباله‌دار دیگری می‌آید
که امید همه بی‌پناهان است
و روزهای تاریک روشن خواهد شد

جاری‌ست در خیابان
صبوری
و با عصای شکسته‌اش آذرماه
از خیابان انقلاب می‌گذرد

۱۰۵

دیشب مادرم می‌گفت:
صبور باش
پائیز می‌گذرد
و زمستان می‌آید
و قافیه شعرهایت
در کنار آتش بخاری بخواب می‌روند
و تو بدون آن‌که حرفی بزنی
پژواک شعرهایت را در متن خیابان خواهی شنید

و قفل بسته دنیا باز خواهد شد
و ستاره سحری
از پلکان ابرها بالا خواهد رفت
و رؤیاهای ترا روشن خواهد کرد

۱۰۶

هر روز در خیابان تکثیر می‌شوند
دخترانی که با خط نستعلیق
رؤیاهای شکسته‌شان را
بر متن باران آذرماه می‌نویسند

از اتوبوسی که هر روز از این خیابان می‌گذرد
ترانه‌هایی در هوا منتشر می‌شود
و دهان‌هایی باز
شاعران را به ضیافت صدا در کف خیابان دعوت می‌کنند

پیام‌آوران جوان
کلمات رنگ‌پریده را
با خطی ثلث
برپیشانی کوچه‌های می‌نویسند
و سرودخوان می‌گذرند

و کفش‌های هفت سالگی‌شان را برسکوه‌های مدارس رها می‌کنند

۱۰۷

باور کنید خیال‌بافی نمی‌کنم
همه چیزهای سخت دود می‌شوند و به هوا می‌روند
و تمامی دود و دم‌ها
هیاهویی‌ست
که در گرمای خیابان رنگ می‌بازد

رسالت این خیابان از جنس حقیقت است
و صداهای جوان
حماسه‌های باستانی را تکرار می‌کنند

۱۰۸

صدایی باش
در اوج مصیبت‌ها
تا تصویر پائیزی من و تو
غزل غزل‌های سلیمان باشد

روزی از این روزهای هیچ مگوی
مردی از راه می‌رسد
تا نور را با ظلمت تاخت بزند
و زخم‌های ناسور شده را مرهمی بگذارد

۱۰۹

داستان آن چهار نفر

۱

سه نفر بودند

نه

چهار نفر بودند

که از شرق آمده بودند

سه مغ بنام

کاسپار، ملیکور و بالتازار

گفته می‌شود؛ لهراسب، جاماسب، و گشتاسب

سه مجوس، سه شاه، سه پادشاه مقدس، سه فرزانه

چه فرق می‌کند نامشان چه بود

پدرشان که بود

یا سود و زیانشان چه بود

در رؤیا بود یا در کتاب
یا در بخت ستاره بود
یا در قلبشان
که باید کسی بیاید
کسی که مثل هیچ کس نیست
یا لااقل مثل تمامی آدم‌هایی که آمده بودند
آمده بودند و رفته بودند و حرف‌هایی زده بودند
در معبد کهنسال هفت پیکر در بابل
یا در معبدی در اکباتان
در سرزمین پارسیان کهنسال
ستارگان می‌گفتند
کتاب‌های قدیم می‌گفتند
متون کهن و انبیای گذشته می‌گفتند
شش روز مانده به وقت صفر
شش روز مانده به برآمدن آفتاب
شش روز مانده به بیداری زمین
شش روز مانده به آمدن بهار
از خانواده یعقوب پادشاهی دنیا می‌آید
و شهر یاری عظیم ظهور خواهد کرد

۳

ستاره‌ای در شرق جهان ظاهر شد
ستاره‌ای دنباله‌دار که می‌رفت تا به اورشلیم برسد

۴

ستاره می‌گفت
یا قرار بود که بگوید؛
نجات‌دهنده کی و از کجا و کی می‌آید

۵

در اکباتان میانه کوه‌های سرزمین پارس
مؤبدی در کنار آتش بود
و با دعا و سرود خود می‌خواست بداند نجات‌دهنده کیست

۶

در شرق آسمان ستاره‌ای درخشید
سه مؤبد در بابل
در معبد هفت پیکر
گفتند:
بسوی غرب باید رفت

۷

هیرو دس نیز می دانست
بهار که بیاید
نجات دهنده دنیا می آید
هیرو دیس پادشاه بیت‌الحم بود

۸

ستاره دنباله‌دار که در شرق جهان ظاهر شد
همه براه افتادند
تا با دو چشم خویش ببیند نجات‌دهنده آمده است
سه مغ از بابل و یک مغ از دیری کهنسال درس‌زمین پارس
و سربازان هیرو دیس با تیغ‌های آخته
تا بیابند
و نجات‌دهنده را
از نجات جهان منصرف کنند

۹

سه مغ
با زر و مورد و کُندر
طلا؛ نشانه ملکوت آسمان‌ها و پادشاهی زمین
کندر؛ بوی خوش آسمان‌ها
و مورد نشانه بود
نشانه‌ای از رنج و آلام این جهان

۱۰

اردوان براه افتاد
با سه گوهر بی بدیل؛
عقیق و مروارید و زبرجد
تا به چشم خود ببیند
نجات‌دهنده آمده است

۱۱

ستاره‌های می‌گفتند بهار که بیاید
بسوی غرب باید رفت
تا به بابل رسید
در راه دست سرنوشت می‌آید و چهره می‌کند در راه و اردوان باز می‌ماند
و سه مؤبد معبد هفت پیکر بسوی ستاره می‌روند
به بیت‌الحم می‌رود به ناصریه می‌رسد
و سربازان هیروودیس کودک را دنبال می‌کنند

۱۲

نجات‌دهنده اما شبانه بسوی ناصریه رفته بود
در راه مصر بود
با یوسف، پدری که پدر بود و نبود

و کودک به مصر می‌رود
 از مکانی به مکانی دیگر
 انسان همیشه در راه است
 و سفر یعنی گذشتن و رفتن و نرسیدن
 دیدن و ندیدن
 و گم‌شدن و پیدا شدن
 و پودر کردن همه عمر در هوای بارانی
 و باد که می‌آید و جوانی آدمی را با خود می‌برد
 و مصر و اهرام ثلاثه
 و اسکندریه
 و شهری از پی شهری
 و ندیدن و گشتن و نیافتن
 سرنوشت آدمی این است
 نرسیدن و نیافتن
 و دیدن و ندیدن
 باید رفت و بخشید
 باید با عالم غیب به زبان عشق سخن گفت
 باید نثار کرد
 باید داد تا گرفت
 باید بخشید تا بخشیده شوی
 باید رفت تا بیایی

باید مهربانی کرد تا مهربانی دید
باید خشنود کرد تا خشنود شوی
باید درخت را به کبوتر داد تا لانه‌اش را بسازد
باید کوه را ببرف داد تا روی آن آرام گیرد
باید رود را بماهی داد
تا کودکانش را در آن بزرگ کند
باید مدرسه‌ها را به کودکان بخشید
تا در آن بزرگ شوند
شعر بخوانند و شعر بگویند و شاعر شوند

۱۱۰

زمین بدور روزهای ملال‌آور خود می‌چرخید
و روز اول آبان بود

خیابان بزبانی فصیح سخن می‌گفت
و برگ درختان
بر یال باد پائیزی به ناکجای جهان می‌رفتند
و باد خسته بود از رفتن بسوی ناپیدا
و هوا پر بود
از ابهام واژه‌های توخالی

چرا برفتن تردید کنم
دراین هوای طوفانی
همیشه میان ماندن و رفتن
فضای خاموشی ست
و شک دست تاریکی ست
که از میان پنجره‌های نیمه‌باز می‌آید

۱۱۱

تمامی روز
از دوردست‌های جهان صدا می‌آمد
و من پر بودم از خیال تو
که چون پرنده‌ای در آن سوی دشت بال بال می‌زد

هوا برهنه‌ای زیبا بود
در رقت خود
و تب اشتیاق
درکف خیابان بدنبال دهانی روشن بود

خیال پر می‌زد
و غروب
در گوش خیابان چیزهایی می‌گفت.

۱۱۲

کار دنیا همین است که می بینی
پس نگران رفتن و نیامدن پرندگان نباش
آسمان که فرو می ریزد
دریا که با پای خود به خیابان می آید
باید ملتفت شوی
فرق حقیقت و مجاز چیست
و آن کس که به پرندگان شلیک می کند
شبگرد بی رؤیایی ست
که ماه شکسته پیشانی را با دست خود
در میدان توپخانه زندانی کرده است

کار دنیا
پنهان کردن پرسش های بی پاسخی ست
که گه گاه ویرمان می گیرد از خودمان بپرسیم

۱۱۳

تا دهان باز کنی می بینی

المثنای توام
مردی که عصای شکسته‌اش را در خیابان‌های آذرماه رها کرده است
و با واژه‌های بارانی
از زن و زندگی و آزادی حرف می‌زند

دهانم را که بدوزند
با چشمانم با تو حرف می‌زنم
و از آزادی پرنده در سرزمین آفتاب‌های بی‌غروب می‌گویم

باور کن دیگر لازم نیست
نگاه کنم و ببینم
باد دارد ردپای چه کسی را از مسیر رفتن بسوی دریا پاک می‌کند

این روزها
هر بچه مکتب نرفته‌ای می‌داند
سنگی که بسوی دریا پرتاب می‌شود
روزی فرود می‌آید
و پشنگه‌های آب می‌گوید
چند روز دیگر تا رؤیت دریا باقی‌ست

۱۱۴

آنچه در چشم انداز است
پائیزی ست
که برگ فرو افتاده در کوچه باغ‌هایش
نام و نشان مشخصی دارند
فی‌المثل درنایی بوده است که به مدرسه می‌رفته است
و آهوئی
که چشم در چشم شکارچی
از کرامت آدمی سخن گفته است

اشیا در این باران مه و شرجی
رنگ می‌بازند
و برنگ تاریکی درمی‌آیند
درست مثل آن‌هایی که دارند مدام
بسوی مرغابی‌ها شلیک می‌کنند

۱۱۵

نه سرزمینی
نه خانه‌ای
وطن حقیقی ما

قلب کسانی که دوستشان می‌داریم
و هر شب رؤیاهای مان را با آنان قسمت می‌کنیم

۱۱۶

باید یک بار دیگر گلونده رود را ببینم
باید یک بار دیگر با تفنگ و کوله‌بار و قمقمه از گلونده رود بگذرم
باید یک بار دیگر با برادرانم انوش و مهرداد
به دیار آفتاب بی‌غروب برویم
و از حضرت دوست بپرسیم
تا رؤیت دریا چند خوان دیگر باقی‌ست

۱۱۷

ما به زبانی روشن گفتیم
ما برادران شمائیم
ما را نکشید
حرف و حدیث ما را بشنوید

اما آنان گفتند
به زبانی منسوخ حرف می‌زنید

و لحن و زبانتان بوی شورش می دهد

ما بزبانی روشن حرف می زدیم

و پژواک کلام مکررمان

آزادی

آزادی

به زبانی منسوخ بود

۱۱۸

ذهنم یاری نمی کند

و لرزشی خفیف

میان دست و زبان

کلمات را از دهان و زبانم می رباید

بی شک من از سیاره ای دور

به این سیاهچال بی انتها

پرتاب شده ام

با اشباحی که مدام از تاریکی می آیند

و بزبانی منسوخ

مرا استنطاق می کنند

اینجا کجاست

و چرا بندبند عصب و استخوانم در حال فروپاشی ست

کمی شانه به شانه می شوم
سیاله مذاب درد امانم نمی دهد
هزار سوزن زهر آگین در کف پاهایم فرو رفته است
اما هنوز زنده ام
و نفس می کشم
و احساس می کنم بر کپه ای از آتش نشسته ام
و نام کسانی را بیاد نمی آورم

دیوارهای سیمانی و خاکستری
و خاکستر مردگان
که در هوا منتشر است
و راه نفس را می بندد

اینجا کجاست
که فریادهای خفته
و اشباح سرگردانش
از دیوارهای سیمانی
هر شب سر بیرون می آورند
و خواب مرا آشفته می کنند

وول می خورند مدام
حرباها

و با زبان حریص شان
بر زخم‌هایم
نمک و کافور می‌پاشند

بادی سرد و شیشه‌ای از درز درهای زمخت آهنی می‌آید
و جزء جزء مرا با خود می‌برد
اینجا کجاست

۱۱۹

آسمان بی‌پرنده و باد
آسمان بی‌ستاره و ماه
کوزه شکسته‌ای ست
که تنها بکار فرشتگان می‌آید

پرنده بی‌پر
بی‌پرواز
پرنده بی‌باد بی‌آسمان
جاشوی پیری ست
که با حسرت‌هایش به دل دریا می‌زند

بی‌آسمان

بی پرواز
تبعیدی این بندرگاه متروکم

۱۲۰

بیا درکنار ما بایست
نگاه کن
هوای این نواحی همیشه بارانی ست
درست مثل چشم‌های آبی مادرم

بیا درکنار ما بایست
در این حوالی صورت حقیقت همیشه زخمی ست
درست مثل صورت مادر ستار

بیا کنار ما بایست
سمت درست تاریخ
تا چهره زخمی حقیقت شفا یابد
راستی بیاید
شادی برای همگان بیاید
و خیابان برقص درآید
و مادر من و ستار بخندند

۱۲۱

دیشب به حضرت دوست نوشتم

بیا

چشم انتظار توایم

بیا و جهان را غرق در گل و بوسه کن

فرشتگان آسمانی را هم بفرست

تا کودکان را بر بال‌های خود بشانند و

و به دیدن سحابی‌های دور ببرند

بعد باران بیاید و زخم‌های کوچ‌چه شفا یابند

تا غمزده بخندد

سوگوار جامه سیاه از تن بدر کند

و درناهای مهاجر بخانه بازگردند

و شاعران به رؤیت دریا بروند

و از دست شعر راحت شوند

و دست‌فروشان دوره‌گرد همه شاعر باشند

بیا و جهان را چراغان کن

۱۲۱

بی‌خوابی رهایت نمی‌کند

تا شب‌های دراز را با چراغ حوصله بدامن سپیده گره بزنی
و در ساعت پنج صبح بنشینی
و غم‌هایت را شماره کنی

بی‌نیاز از آفتاب و باران
در کوچه قدم می‌زنی
در کنار میخانه‌های بسته می‌نشینی
و از خود می‌پرسی
تا مرز تشنگی آدم
چند فصل دیگر باقی‌ست

۱۲۲

نگران پائیزهای آمده و بهارهای نیامده‌ام
نگران توام
که مدام زخم می‌خوری
و پیکر مجروح
مدام از ما دور و دورتر می‌شود

مردمی که برمی‌خیزند
و مردمی که فرو می‌افتند
نگران تواند

۱۲۳

آذرماه هم رسید
و کوله‌بار پر از رنجش را درخیابان رها کرد
تا برگ‌های قتل‌عام شده را از مسیر باد دور کند

آسمان هم ابری‌ست
و بقول برادرم نیما
ابر بارانش گرفته است
و می‌خواهد غم‌های خیابان را بشورد و با خود به ناپیدای جهان ببرد

۱۲۴

روز با دنده شکسته‌اش شانه به شانه می‌شود
و عصر فسفری ششم آذرماه
از دروازه‌های غروب می‌گذرد
نه عطر بوسه‌ای
و نه قرار پنهانی
در پارکی ممنوعه

تنها نرمه بادی
درپس خاطره‌ای و بادی

۱۲۵

بدنبال ما می‌آید
و آنی چشم از ما بر نمی‌دارد
مرگ
و در فاصله یک پلک زدن از کنار ما می‌گذرد

آدمی چون پروانه‌ای در پیله خویش
خواب پروانه شدن می‌بیند

۱۲۶

نه!
دردست بدست شدن فصل‌ها
دیاری نیست
دیدار دلداری نیست

بگذار آفتاب بتابد

براین فصل منجمد
و مادرم از رختخواب بیماری برخیزد
و با آتش گردان طلایی اش
خواب را درچشمان پنجره‌های خسته بشکند

۱۲۷

باران می‌بارد و نمی‌بارد
بر نیمه‌های روز سیزدهم آذرماه
و تردیدها و وسوسه‌ها
فرصت نمی‌دهند
از خمیازه خیابان بگذرم

مد شط
تا گلوگاه روز است
و چیزی شبیه غبار از پای ثانیه‌ها بالا می‌رود
تا در جاده‌هایی از غبار و مه
راه آدمیان گم شود
باران هنوز می‌بارد و نمی‌بارد
و جاده‌های پرتشویش را
هاشور می‌زند

۱۲۸

دست بدست می شود زندگی
و حرف های ناگفته
درپس پشت مکث ها و وسوسه ها گم می شود

چمدان خالی ات را بردار
و در آخرین ایستگاه جهان
منتظر آخرین قطاری که از راه می رسد باش

۱۲۹

قرار نمی گیرد این دل بی قرار
و کار دنیا به انجام نمی رسد
باید هزاره ای بگذرد
و آدمی درچند و چون دلواپسی های تعمق کند
شاید راهی بسوی رستگاری بجوید

قرار نمی گیرد بی قراری دنیا
و بار کج به منزل نمی رسد

۱۳۰

باید درانتهای این دقیقه‌های بارانی
کسی باشد
که انتظار را معنا کند
و پرنده‌ای که بردرختی بنشیند
یا نشسته باشد
و بما بگوید بهار
چگونه براین درخت
چون آیه‌ای نازل شد
و بشارت داد
فصل رویش را
در انتهای این حافظه متخلخل
باید عطر حضور نامی
ما را به روزی شیرین گره بزند

۱۳۱

این روزها
که اندوه
چون سیلی از هر سوراخ بیرون می‌زند

غیبت آدمی
نامی ست که خط می خورد از دفتر روزگار
و حفره‌ای ست که دهان می گشاید در روح آدمی
این روزها

۱۳۲

نمی‌گذرد
این ثانیه‌های دیرگذر
و موج حادثه فرو نمی‌نشیند
آفتابی که دیرهنگام برمی‌آید
با نرمه بادی فرو می‌نشیند
و آدمی معلق میان اخطار و حادثه
چون نامه نانوشته‌ای
در بوران برف و باد گم می‌شود
معلق است این ثانیه‌های دیرگذر
و بوی خاکستر و کافور
از مرز زمان می‌گذرد

۱۳۳

دست بدست می شود
حرف‌ها و قصه‌ها
و روز از تندباد حادثه می‌گذرد

مسافران خسته با چمدان‌های خالی
از قطار پیاده می‌شوند
و در غبار چراغ‌های مه گرفته گم می‌شوند

۱۳۴

از روز می‌گریزم
و در آغوش شب گم می‌شوم
و شب دهان می‌گشاید
و مرا چون زورقی شکسته‌ای
دردل گردبادهای هول گم می‌کند
ساحلی را در چشم‌انداز نمی‌بینم
پرنده‌گانی که در آب‌های دور پرواز می‌کنند
پیغامی از نوح برای من نمی‌آورند

۱۳۵

کورمال کورمال می‌روم در این شب بی‌روزن
و ستاره دنباله‌داری که از فراز هژدهمین روز آذر می‌گذرد
مرا به جزیره نجاتی نمی‌رساند

رهایم کن

بگذار

تا دلتای این دردهای ناگفته پیش بروم
بگذار در چنبره این دقایق ناگفته
حرف‌های هیچ مگوی را بگویم
بگذار از این شب پر حادثه بگذرم

۱۳۶

مرگ چیز غریبی نیست
آدمی‌ست از جنس خود ما
که در برابرمان می‌نشیند
همراه ما چای می‌خورد و بریش ما می‌خندد
و یا رهگذری‌ست
که از کنار ما می‌گذرد
و می‌پرسد امروز چطور می‌مؤمن

و یک روز دیگر از عمر ما را در دفترش خط می‌زند
و یا نرمه بادی‌ست که سحرگاه از کنار پنجره خانه ما می‌گذرد
و لحظه‌ای تأمل می‌کند

۱۳۷

سلام مرا به تو می‌رساند
از پس یک روز پراز خستگی
تا روبروی من بنشینی و
بپرسی امروز چگونه‌ای
و من بگویم: خوبم
چون تو هستی
و بعد بینم ساعت از پنج صبح کمی گذشته است
و گنجشک‌های سحرخیز
هنوز به سرکار نیامده‌اند

۱۳۸

شب چون گیسوان بلند تو
از میان دست‌های من می‌گذرد
و بیمارستان

در تب شبانه‌اش شانه به شانه می‌شود
بزودی صبح می‌آید
و با جام زرینش
واژهایی را در دست و زبان من می‌پاشد
بزودی تو می‌آیی
و با استکانی چای
حیرانی این شب‌ها را از خاطر من می‌شویی

۱۳۹

ساعت کمی از پنج صبح گذشته است
ماه دارد از پله‌های آسمان بالا می‌رود
تا در پشت پرچین ابرها
رخت خواب خستگی‌هایش را در باد تکان بدهد
و کمی بخوابد
و من برمی‌خیزم
تا از پنجره رو به خیابان
به واژه‌های سحرخیز نگاه کنم
از اتاق بغلی
پیرمردی دارد با سرفه‌های ممتدش
بی‌خوابی‌هایش را در آسمان آذرماه پخش می‌کند

۱۴۰

سرخیش را خیابان
از که می‌گیرد
و سطح ساکت روز
چرا بیکباره پاره می‌شود

دیروز روزنامه‌ها
مثل معمول چیزهایی نوشتند
از شرم ماه و گریه‌های بی‌وقفه مادرم
از هفدهم آذرماه و عکس‌های منتشر تو در خیابان ستارخان
و صدایی که برمی‌آید و خاموش می‌شود
و ناغافل در گوشه‌ای دیگر شعله می‌کشد

۱۴۱

گر گرفته است
غروب هفدهم آذرماه
و رنگ اُخرایی غروب کمی به سیاهی می‌زند
ماشین‌ها با شتاب
از رنگ اُخرایی منتشر در خیابان می‌گذرند

تا حرف‌های مگوی را به خانه‌های خود ببرند

شب با عصای شکسته‌اش
از اتوبوس جلو بیمارستان پیاده می‌شود

۱۴۲

از دست و زبانت شعر می‌ریزد
وقتی از راهروی بلند بیمارستان می‌گذری
و با خود دفترهای نانوشته مرا می‌آوری

بی‌خط و خال است نگاه تو
وز لبانت غزل‌های حافظ می‌ریزد

۱۴۳

من گم شده‌ام
میان این غبار روزها و شب‌های بلند و تلخ
بیا و مرا پیدا کن و بخانه ببر

مرا چه حاجت به انترکسیون‌های پرستاران

که با شتاب می آیند و می روند
تا خستگی های شبانه شان را به خانه های شان ببرند

پیدایم کن
و مرا به خانه ببر

۱۴۴

طلوع خورشید است
وقتی تو به تحریری درست نام
مرا می گویی
و شهد مکرر است
وقتی که تو مرا بنام می خوانی تا در کنار تو باشم
حضور جلیل انسان است
در میان آسمان و زمین
وقتی با عشق از خیابان های جهان می گذرد
ظهور مکرر آفتاب است
وقتی تو از حیاط بیمارستان می گذری

۱۴۵

دفترهای نانوشته مرا بخوان و با رؤیاهایم کمی قدم بزن
من حرف‌های ناگفته توام
نقاشی که دارد مدام از کنار تو می‌گذرد
و روزهای آفتابی ترا هاشور می‌زند

۱۴۶

همیشه فاصله‌ای هست
میان دست و زبان
و رؤیا
خواب قیلوله‌ای است که هیچ‌گاه تعبیر نمی‌شود

چرا درنگ نکردم
میان ماندن و رفتن
تا هجرت
ترجمان دلتنگی‌های آدمی باشد

۱۴۷

آزادی چیست
نقش و نقاش است در اندیشه ما
تا آسمان در خیال ما
به کجا دیوار می‌کشد برای پرنده

پرنده در چاه و
نقاش در قفس
و شب گردان بی‌رؤیا مشغول کار خویش

۱۴۸

ابر تشنه
باران در انتظار
و آدمی
زائریست
که راه به کعبه مقصود نمی‌برد
و بدنبال واژه‌ای می‌گردد
که در لغت‌نامه فاتحان مغفول مانده است

کورمال کورمال

دراین غار تهی از نور
بدنبال راه رستگاری می‌گردد
این حیوان خجلی و سرافکنده
می‌جوید و نمی‌یابد

۱۴۹

اینجا خانه ماست
بقول برادرم بامداد
چراغمان دراین خانه می‌سوزد
درهمین حوالی بدنیا آمده‌ایم
بروبار گرفته‌ایم
عاشق شده‌ایم
و درهمین حوالی می‌میریم
زادگاه و گورگاه ما همین‌جاست
ریشه ما از همین چشمه آب می‌نوشد
و نان‌مان درزیر همین آفتاب به سفره فرزندان‌مان می‌آید
و پرندگان‌مان برهمین درخت می‌نشینند و ترانه می‌خوانند

ایستاده بمیر
پیش از آن‌که قابیل بسراغت بیاید
تا پیراهنت را در بازار کهنه‌فروشان با پیشیزی تاخت بزند

ایستاده بمیر
پیش از آن‌که
گلوله‌ها و شمشیرها
نام ترا از شب گردان بی‌رؤیا بگیرند
و مرگ خویش را سرودی کن
و پرچمی

ایستاده بمیر
پیش از آن‌که واژه در گلویت منجمد شود
و ترانه برلبانت بوی آهک و کافور بگیرند
مرگت را فریادی کن
تندری و آذرخشی

ایستاده بمیر
و مرگت را سرودی کن
تا کارگران هفت تپه و مس سرچشمه
با خود بخوانند
و به فتح خیابان‌ها روند

۱۵۱

کجایی آزادی
کجایی و چه می‌کنی
رو بنما
تا در میان آتش و دود
دست ترا بگیرم و بخانه ببرم
من همین جایم
جای دوری نرفته‌ام
در میان همین واژه‌های عصیانی
در کنار همین خیابان‌هایی
که از نفس نمی‌افتند
دارم زخم‌های دختر شهریوری‌ام را باندپیچی می‌کنم

۱۵۲

اسلحه نیازی به منطق ندارد
منطق بدرد کسانی می‌خورد
که لحظاتی دیگر مغزشان به دیوار خیابان پاشیده می‌شود
دنیای مسخره‌ای است

آن که می‌داند
فرصت گفتن پیدا نمی‌کند
و آن که نمی‌داند مدام حرف می‌زند

۱۵۳

باور کن
روزی که دیر نیست
بسراغت می‌آیم
و آدرس خانه ترا از دست فروشان دوره‌گرد می‌گیرم

مهم نیست باد بیاید و
رد پای ترا از سنگفرش خیابان‌ها پاک کند

بسراغت می‌آیم
اگر ۴۴ سال
اگر از نبودنت گذشته باشد
و من و تو
برای رقص پیروزی در خیابان‌های جهان پیر شده باشیم

۱۵۴

گیرم کسی نباشد
نام ستاره‌های فروافتاده را بدانند
یا بیاد بیاورد

گیرم کسی نباشد
به ماه نگاه کند و بگوید: بدر تمام!
چه ماه زیبایی

گیرم کسی نباشد
به آب بگوید: بانو
و برنگ آبی بگوید: رنگ عشق

گیرم کسی نباشد
اما تو هستی
و بودنت جهان را برای زندگی تکافو می‌کند

۱۵۵

شما نیز چون ما می‌میرید
با دندان‌هایی پوسیده و عضلاتی فرسوده و موهایی پریشان

و دیگر کسی بیاد نمی آورد
شما چه می گفتید
و چه می کردید
حالا تا می توانید
دشنه‌های تان را درخون برادران من رنگین کنید

۱۵۶

برخیز اسماعیل

اسماعیل

اسماعیل

چه فرجام تلخی داشتی اسماعیل
شهاب ده روزهات در ضلع شرقی میدان توپخانه
حالا برای خودش مردی شده است
و درخیابان ستارخان دارد رؤیاهای ترا بر متن روزهای پائیزی می نویسد
و خاکستر مرگ را از پیراهن تو می شوید
و از رگ‌های منجمدت
کافور و آهک را بیرون می کشد

اسماعیل

اسماعیل

تاریخ این روزها دارد
نعش‌های فاسد را استفراغ می‌کند
و خاطراتش را دوباره می‌خواند
و از یاد رفته‌اش را بخاطر می‌آورد
و زمان معلق را معنا می‌کند
تا همگان بیاد بیاورند در ضلع شرقی میدان توپخانه در آن سال‌های دور
بر تو چه گذشت
آنان به عبث می‌پنداشتند
با مرگ زندگی ترا بی‌معنا می‌کنند
تو با مرگ زندگی را معنادار کردی
تا روزی که این طناب پاره شود
و کودکان بیاد بیاورند
طناب‌های پوسیده رؤیاهای روشن را تا ابد خفه نمی‌کنند

اسماعیل

اسماعیل

این روزها دارند پائیز را طناب‌پیچ می‌کنند
مثل آن روزها که ترا و شهر یورماه را طناب‌پیچ کردند
تا رؤیاهایت در شرق جهان بپوسد
و خاکستر شود

اسماعیل

اسماعیل

با من بگو هنوز جای طناب بر گلو گاهت
خواب شبانه ترا آشفته می کند؟

اسماعیل

اسماعیل

خیابان بیدار شده است

و فریادهای مختلط

لغات تازه‌ای را با خود به خیابان آورده است

و آزادی دیگر لفظ ممنوعی نیست

باور کن اسماعیل

دیگر کسی از مرگ نمی ترسد

باتوم و ساچمه و گاز خردل که جای خود دارد

اسماعیل

اسماعیل

آینه شکسته تکثیر شده در خیابان ستارخان

خون منتشر در شانه چپ میدان آزادی

رقص پنهان در تمامی کوچه‌ها

خون شسته شده بر اوین و گوهردشت

برخیز و به خیابان بیا

بخاطر بیاورید ما را
 شما که بعد از ما بر این خیابان‌ها پا می‌گذارید
 و با شیرینی لبخندتان
 روز را آفتابی می‌کنید

بخاطر بیاورید
 تمامی دختران و پسرانی را
 که با شعر و شعورشان به خیابان آمدند
 و دیگر بنخانه باز نگشتند

بخاطر بیاورید
 شاعرانی را که در خیابان‌ها بدنبال واژه می‌گشتند
 و شعرهای شورشی‌شان را
 نثار دختران شهر یوری می‌کردند

بخاطر بیاورید پائیز ۱۴۰۱ را
 در هر پائیزی که به خیابان می‌آئید
 و از زیر طاق‌های نصرت می‌گذرید

۱۵۸

سربازان با قمقه‌های سوراخ‌شان به خانه می‌آیند
بی آن‌که
ترانه‌ای برای میهن‌شان خوانده باشند
و خسته از جنگی بی شکوه
تفنگ‌های‌شان را در بازار کهنه‌فروشان
به ثمن بخرس می‌فروشند

۱۵۹

مرگ نرمه بادی‌ست
که بی‌وقفه می‌وزد
و پنجره‌های بسته را بسته‌تر می‌کند

۱۶۰

چشم در چشم مرگ بایست
چون برادران دیده و نادیده‌ات
درپس آن سال‌ها و این سال‌ها
و شب‌های بی چراغ را با مرگت روشن کن

چون دخترانی
که مرگ را چون فریادی در مشت خیابان می‌گیرند
و به صورت آسمان پرتاب می‌کنند

۱۶۱

زندگی مجال کوتاهی‌ست
بین برآمدن و فروشدنی ناگزیر
و دختران خیابان
ستاره‌هایی هستند که حضور جلیل انسان را گواهی می‌دهند

زندگی سرود کوتاهی‌ست
نیمی از شادی و نیمی از غم
که گه‌گاه می‌خوانیم و نمی‌خوانیم

۱۶۲

صدایی درمن دور و نزدیک می‌شود
درمیان درختان کنار خیابان
چیزی تکان می‌خورد
مه می‌شکند

و سایه‌ای از حصار شمشادها دور می‌شود

شبی تاریک و تلخ
چادرش را برمی‌دارد
و از کشاله کوچک دور می‌شود

۱۶۳

در حنجره باد دختری دل‌تنگی‌هایش را فریاد می‌زند
و روز پا بزا رنگ برنگ می‌شود
تا سپیده بیاید
و رفتگر محله با جاروب بلندش
رمه‌های ستارگان را از آسمان کوچک برود

چه نسبتی‌ست میان رؤیا و کابوس
که مدام ذهن خسته آدمی را هاشور می‌زند

۱۶۴

کمی باران
تنهایی خیابان را در این صبح پائیزی حزن‌انگیز می‌کند

سپیده دم بدنبال گنجشک‌های بی‌قرار می‌گردد
نمی‌یابد
و سراغشان را از بادی که در میان شاخه‌ها جا خوش کرده است می‌گیرد

کمی باران
ریز و منقطع
و بادی سمج در پشت پنجره
و دردی که در رگ‌ها می‌دود و رهایم نمی‌کند

۱۶۵

کسی بیاد نمی‌آورد
ما از این خیابان پرنئون
چند بار با جیب‌های سوراخ گذشته‌ایم
تا باد بیاید و
حسرت‌های ما را به ناکجای جهان ببرد

کسی سایه‌های خاموش را
در این خیابان‌های پراز تاریکی بیاد نمی‌آورد

۱۶۶

بادهای پائیزی بیاید نمی آورند
مردی که به تعجیل از
خیابان خاموش می گذرد
به نجوا با رفتگران خواب آلود
چه می گوید
در ساعت پنج صبح

۱۶۷

خاموش ترین کلمات
نگاه توست
در آخرین بندرگاهی که به سوی ناپیدا می روی
و هندسه جهان مرا نابود می کنی

جهان کوچکی ست
وقتی تو از کنار پنجره من بسوی دریا می روی
و هیچ نمی پرسی
جهان بی عشق چه معنایی دارد

نه!

واژه‌های بی‌درد
 واژه‌های بی‌حافظه و تاریخ
 کاری به دکان ریخته‌گری شاعر ندارند

از بازار کهنه‌فروشان می‌آیند
 واژه‌های دستمالی‌شده و بی‌درد
 تا فضای خالی خلوت ما را پرکنند
 تا در خواب سفرهای نرفته غرق شویم

من دلتنگ واژه‌های غریب
 واژه‌هایی از راه رسیده
 ملاحظانی که با دو چشم خود جزایر پریان دریایی را دیده‌اند
 و ادراک آب‌شان
 از آب و پرنده و باران
 به رنگ دریاست
 دیشب به ناهید می‌گفتم
 واژه باید مثل درخت باشد
 چیزی شبیه باران
 یا دعا‌های شبانه مادرم
 از پشت دریچه‌های دلتنگی

به چه کار من می آید
واژه‌هایی که نان را انکار می‌کنند
و گرسنگی برای‌شان یأس ملونی‌ست
از پشت برج‌های ساخته شده از عاج

مرا با این واژه‌های هیچ وقت پیوندی یا داد و ستدی نبوده است
واژه‌هایی که برآستانه خانه نشسته‌اند
و مدام با چشم‌های خاکستری‌شان
مرا می‌پایند
و از پشت دریچه‌های بسته با دهان بوی ناکشان دست تکان می‌دهند

۱۶۹

نام تمامی کسانم را از یاد برده‌ام
به‌چه کارم می‌آمدند
وقتی نام ترا از یاد برده بودم
و رؤیاهایم
در پشت دیوار خانه تو تمام می‌شد

کافی‌ست یکبار دیگر از کوچه باغ‌های کودکی من بگذری
کافی‌ست یکبار دیگر از پنجره مشرف بخانه ما

مرا بنام بخوانی
تا ببینی
من پروانه‌ای می‌شوم
و در میان کتاب‌های تو بخواب می‌روم

من سال‌هاست که دیگر شعر عاشقانه‌ای نخوانده‌ام
به‌چه کارم می‌آیند در این بندرگاه متروک
وقتی حس حضور ترا از دست داده‌ام

می‌خواستم تا ابد در کنار تو باشم
نشد
نشد و مشغول‌ذمه دلم شدم

۱۷۰

برخیز سرزمین من
برخیز و آوازه‌های بومی‌ات را
به‌هر زبانی که دوست‌تر می‌دانی بخوان

گیسو پریشان کن
دست از آستین بیرون کن
برقص

و شادی‌های از یاد رفته‌ات را بیاد آر

نگاه کن!

فرزندان در کوه‌ها و جنگل‌ها می‌خوابند
و خواب تفنگ می‌بینند
و دخترانت در جاده‌های انتظار پیر می‌شوند

برخیز سرزمین من
و شاعرانت را به ضیافت شعر و ترانه دعوت کن
از کتیبه‌های خاموش گذر کن
دریغ است که صبح بیاید و خروس نخواند
سپیده بیاید و قشقرق گنجشک‌ها آرامش حیات را برهم نریزد
زمستان بیاید اما بهار نیاید
برخیز و خورشید را از پشت دروازه‌های بسته بیرون کش

برخیز سرزمین من

ای اروند صبور

کارون بیقرار

دماوند دربند

سبلان درانتظار

برخیز

بگذار غم برود
شادی بیاید
و چشمان تهی
پراز نور و مهربانی شوند

زندگی در ساحت کلمه معنا می‌یابد
و کلمه یعنی شعر
و شعر یعنی شاعر

بگذار شاعران کلمات را برقص درآورند
بگذار کلمه برقصد
و بی‌حجاب به خیابان درآید
و به‌هر درخت که می‌رسد
کلاه از سر بردار و بگوید بانو سلام
چه آفتاب لطیفی
و چه هوای دل‌انگیزی

و بعد به عابران خسته بگوید
درزیر درختان سپیدار بنشینند و کمی گفتگو کنند
زندگی یعنی نشستن و سیر سیر درچشمان هم نگریستن
زندگی یعنی کمی گفتگو هنگام نوشیدن یک جرعه چای

و خواندن یک غزل از سعدی به صدای بلند
و گوش دادن به صدای بنان بعد از خستگی یک روز کار

شاید برای هیچ ستاره‌ای مهم نباشد
که من و تو در این لحظات اهورایی چه می‌گوییم
مهم گفتگوی ماست
و الفتی که در میان کلمات موج می‌زند

ما بدنیا آمده‌ایم
که دوست بداریم
دوست داشته شویم
و به روز و شبی بمیریم

۱۷۲

شاعر چیزی بگوی
خروس خواند
سپیده سر زد
حیاط قشقرق گنجشک‌هایش را در صندوق خانه‌اش پنهان کرد

شاعر چیزی نگفت
و در رختخواب دل‌تنگی‌هایش شانه به شانه شد

۱۷۳

از تو با خورشید سخن گفتم
خم خم از پیاده‌روهای تاریک گذشت
در تمامی هستی
قطعیتی در کار نیست
جز حضور روشن تو
که آب را و دریا را معنادار می‌کند
اتفاقی که به هر هزاره می‌افتد
تا آدمی از یاد نبرد
رنگ روشن آسمان و امدار توست
تمامی زندگی
فهم پنجره‌های باز است بسوی خانه تو

۱۷۴

تو از اندوه شبانه آدمی چه می‌دانی
سایه‌های در دره‌های خاموش آرمیده‌اند
و صدایی نیست
جز شیون گه‌گاه مرغ شب

که برای آمدن سپیده دم می خواند
اختری که در دوردست سوسو می زند
از کشتی های شکسته و ناخداهای غرق شده چیزی نمی داند

این باران سرخی
که بر خیابان های خسته می بارد
شعر را در دهان شاعران سنگ می کند

۱۷۵

چه تصادف غریبی
این روزها
که دختران در کف خیابان
عاشقانه ترین ترانه های شان را
برای عشق های ناگفته شان می خوانند
واژه های شورشی از راه می رسند
و سراغ خانه شاعر را می گیرند
شاعر از رختخواب بیماری برمی خیزد و به مهتابی می آید
و برای واژه های مسلح که در خیابان رژه می روند
دست تکان می دهد

۱۷۶

دختر پائیزی
که با موهای بافته شده‌ات از
حاشیه خیابان می‌گذری
و رها از هیاهوی بادها
عطر گیسوانت را در بادها می‌کنی

با من بگوی
چرا جنس زبانت
مرا بیاد باران‌های آذرماه می‌اندازد

۱۷۷

بوی زمستان را با خود به خیابان می‌آورند
بادهایی که از جانب دریا می‌آیند
و ماهیان اروند
کوچ زمستانی خود را بسوی آب‌های گرم آغاز می‌کنند
بنات‌النعمش اما
هنوز در شانه شمالی راه شیری می‌درخشد
معجزه‌ای است
انسان بودن

انسان شدن
و انسان ماندن
این گونه که دست فراز کنی
و ستاره را از خوشه ستارگان برچینی
و به دامن دختران شهر یورماه آویزان کنی

۱۷۸

می توان ساکت بود
و کلمات را در میانه دندان و زبان زندانی کرد
اما نمی توان دید و اندیشه نکرد
و گذاشت تا جنازه انسان بر رودهای ازلی تجزیه شوند

نفرین تلخی ست
انسان بر سراچه ابدی
و رودی ست که بدریا نمی ریزد

غم انگیز است
از انسان سخن گفتن
در روزگاری
که آدمی معلق است میان ماندن و رفتن
میان گفتن و خاموشی

میان مرگ و زندگی

دنیایی که ابهامش
روشن‌ترین گزاره‌های ست
که اتفاق می‌افتد
و هر اتفاق
تعلیقی ست به محال
و انتظار
تعویق مداوم معناست
در جهانی که مدام دارد بی‌معناتر می‌شود

زیستن
در روزگارانی
که معنای غایی را مدام به عقب می‌اندازیم
تا تحمل ثانیه‌ها دشوارتر نباشد
و مجبور نباشیم مدام به ساحت‌های تاریک خیره شویم
غم‌انگیز است زندگی

۱۷۹

بر کدام زخمه می‌زند این مطرب شکسته‌دل

که حزن آوازش
اشباح قبیله‌های دفن شده در تاریخ را
به خیابان می‌آورد

چرا دمی قرار نمی‌گیرد این قرن بی‌قرار
و مطربان با سازهای شکسته‌شان
چرا زخمه را رها نمی‌کنند

بگذار این قرن بی‌قرار بسر آید
و به برکه‌های تهی
ماهی و رؤیا برگردند
بگذار شادی نامی همگانی باشد
و مردمان بی‌آن‌که بترسند
در کوچه‌ها برقصند
برای بهرام و کیوان بوسه و لبخند حواله کنند

۱۸۰

پیام‌آور حقیقت بودی
اما حقیقت در دهانت
به دروغی مهیب بدل شد
بشارت آزادی دادی

اما آزادی در دستانت
به تازیانه‌ای بدل شد
وعده حیات دادی
اما دریغا
درهرجا که قدم برداشتی
چشمه‌ها خشکیدند
و سواران مرگ آمدند
از آینده نوید دادی
اما جهنمی سوزان بپا کردی
مادران در دعا‌های شبانه‌شان یک‌صدا گفتند:
ریشه‌ات برکنده باد
صدایت تا ابد الکن
نامت به پلستی آلوده
خانه‌ات ویران
و تا ابد سرگردان باشی
و پاهایت به آرامش نرسند
و جان‌ت مقابل چشمانت معلق باشد
و شامگاهت به صبح نرسد
و ترس در دلت افزون یابد
بعجان خود ایمن نباشی
و هرروز بامدادان با خود بگویی
ایکاش شامگاهی باشد
و شامگان بگویی ایکاش بامدادی باشد

و نابینایی ات افزون باشد در تمامی دورانها
راه‌هایت به آخر نرسد
و نجات و نجات‌دهنده‌ای نیابی
تا روز داوری

۱۸۱

سرودشان را می‌خوانند
و برجنازه‌های پائیزی پا می‌کوبند
و واژه‌های بیهوده نشخوار می‌کنند
تمام دنیا را که بگردی
باز اینجایی
میان این مردمی که می‌بینی و نمی‌بینی
مردمی که با غم‌های شان
شب‌های بی‌روزن را به روزهای خاکستری گره می‌زنند

حواستان باشد
سنگی که پرتاب کنید
شیشه خاطر نازک برگی ترک برمی‌دارد
و دل عروسکی می‌شکند

شما هم نگران نیامدن‌های بی‌دلیل ما نباشید

نجات‌دهنده که بیاید
هر پرنده‌ای می‌داند
برکدام درخت لانه‌اش را بسازد

۱۸۲

دیشب ناهید می‌گفت:
آدم درحوالی این روزها دق می‌کند
وقتی می‌بیند
دهان‌های پریاوه
دمی از نشخوار کلمات خسته نمی‌شوند
و سگ‌های ترس‌خورده
مدام بسوی نقره مهتاب پارس می‌کنند

۱۸۳

اینجا مرگ اتفاق غریبی نیست
آدم‌ها به اتفاق بدنیا می‌آیند
و به تصادف می‌میرند
می‌میرند پیش از آن‌که بدنیا آمده باشند

می‌میرند پیش از آن‌که زیسته باشند
می‌میرند پیش از آن‌که عاشق شده باشند

۱۸۴

شب را نادیده می‌گیرم
درست مثل روز که آمدن و رفتن مرا نادیده می‌گیرد
و نمی‌پرسد در تمامی ساعاتی که صدای فریاد گرسنگی می‌آمد
و تک‌تیرها خواب باغچه را آشفته کرده بود
تو چه می‌کردی و کجا بودی

۱۸۵

خیابان آبی‌ست
روز آفتابی‌ست
اما سایه‌ها مدام از پشت نرده‌ها سرک می‌کشند
اشباح مرده در خیال سایه‌های رژه می‌روند
و دندان دهان یاوه‌گویان را در دهان‌های شان می‌شکنند

روی تن پاره‌پاره رؤیاها

اجنه‌ها رژه می‌روند
و برپنجره‌های بسته سنگ می‌زنند

کودکان درپشت مدارس بسته سرود می‌خوانند:
ما بدنیا نیامده‌ایم تا کشته شویم
ما را نکشید

۱۸۶

نه باد و نه باران
تنها موسیقی صدای توست
که مرا به آرامش دعوت می‌کند

آیا هرگز از خود پرسیده‌ای
کدام باران اندوه هزاران ساله مرا خواهد شست
و کدام باد رنج‌های مرا با خود به ناکجای جهان خواهد برد

نه باد
و نه باران
تنها موسیقی شورانگیز نگاه تست
که چون بارانی
برریشه‌های روح من می‌بارد
و زخم‌های ناسور شده روح مرا شفا می‌دهد

بزودی

وزن زمان را احساس می‌کنم
ستاره‌ای از آسمان برمی‌دارم
و بر درخانه‌ات می‌آویزم

باید چشم‌هایت را وام بگیرم
تا ببینم

روز با چشمان عاشق چه رنگی دارد
و رؤیاهای تو از کدام رنگین‌کمان بالا می‌روند

مرزهای روح آدمی ناپیدایند
ناپیدا و گم

و صداهایی که از تاریکی‌ها می‌آیند
می‌تواند ما را بديار فراموش‌شدگان تاریخ براند

باید درقعر تمامی تاریکی‌ها روزنی باشد

باید این شب دیرپای

از جایی ترک بردارد

و سایه‌های شسته شده

بر شیشه‌های مه‌زده
نام کسانی را بخاطر ما بیاورند

بزودی از سیاره‌های فراموش شده
ارواح تبعیدی می‌آیند
برپیشانی شکسته تو بوسه می‌زنند
و در خیابان‌های جهان می‌رقصند

۱۸۸

بی‌شعر و رؤیا به‌کجا می‌روی ای انسان
به سرآغاز نخستینت
که نه نانت بود و نه آبت
تنها
ترس خورده
پریشان
ترا چه سود
که شمشیرت را با گلوی برادرانت آبدیده می‌کنی
تا تنها برخوان بنشین
و در یک دست زلف یار و در دستی دیگر جام باده
شب را به صبح کنی

۱۸۹

آنک انسان
گم شده‌ای در هیاهوی خیابان
پریشان و فراموش شده قرون
در ملتقای مانده و رفتن
از خواب هزاران ساله‌اش برمی‌خیزد
و درشتابی حماسی
در چارراه حادثه
خودرا تکثیر می‌کند
و از حق بی‌تنازل انسان سخن می‌گوید

۱۹۰

شب بیمارستان

۱

دور جهان گشتم و
کار جهان به سامان ندیدیم

مشتی اجنه و پتیاره
در خیابان‌های جهان رژه می‌رفتند

به‌چه کارم می‌آید
دیدن آفتاب فردا
که فراز می‌آیند و فرو می‌شوند
و در سایه‌های خود
مشتی اجنه می‌زاینند

۲

پرستاران درکارند
و موربانه‌های روح
در جسم و جان آدمی نقب می‌زنند

آدمی بدنیا می‌آید
تا بمیرد
بدنیا می‌آید
تا در حسرت‌های خود بسوزد

بدنیا می‌آید
تا جهان بی‌معنا را
معنادار کند

۳

زمین در تصرف ویروس‌ها و اجنه‌ها
و آسمان کاسه شکسته‌ای ست
که بدنبال سحابی‌های خاموش خود می‌گردد

فرشتگان با بال‌های زنگ‌زده شده‌شان
در صف تقاعد پیر می‌شوند

۴

قلب‌های شکسته
در انتظار انژکسیون پرستاران خسته
و گاری‌های کهنه آسمانی
در انتظار بیمارانی که نوبت خود را انتظار می‌کشند

امان از آدمی و تنهایی‌هایش
امان از قلب شکسته و انژکسیون‌های بی‌حاصل پرستاران

۵

صدای بوق منقطع مانیتورها
که بیهوده
از نصف‌النهار قلب آدمی خبر می‌دهد

و با موج‌های شکسته‌اش
که فراز می‌آید و فرو می‌شود و در انتهای جهان گم می‌شود

۶

شب از راه می‌رسد
و بیمارستان در تب و درد می‌سوزد

آدمی در تنهایی‌هایش تنهاست
در دردها و غم‌هایش تنهاست

و شب‌های بیمارستان که تاریک و تلخ
از فراز ۱۶مین شب آذرماه می‌گذرد

۷

تلفن آنی از نفس نمی‌افتد
آدم‌های تنها
تنهایی‌های‌شان را
با آدم‌های تنها در آن سوی خط تقسیم می‌کند

حرف می‌زنند
و جهل خود را تکثیر می‌کنند
به‌چه کار این جهان می‌آیند

مردمانی تنها
با جهل‌های متکثرشان

۸

جراحان با ساطورها و گزک‌های شان
در پشت میزهای تشریح خمیازه می‌کشند
و بدنبال زخم‌های ناسور شده روح آدمی می‌گردند

زخم‌های ناسور شده
دهان می‌گشایند
حرف‌های ناگفته و حسرت‌های یخ‌زده را بیرون می‌ریزند
جراحان با گزک‌های کهنه‌شان
و آدم‌ها با زخم‌های ناسور شده‌شان

۹

خورشید برمی‌آید و فرو می‌شود
موج‌ها برمی‌آیند و فرو می‌شوند
آدم‌ها برمی‌آیند و چون پرنده‌ای خسته بر خاک می‌شوند
گویی
در خواب هیچ ستاره‌ای نبوده‌اند

گویی

پژواک بال زدن‌های پرنده‌ای بوده‌اند
که درباد گم شده است

۱۰

نام‌ها و نشان‌ها
و عطر کوچه‌باغ‌های کودکی
و بوی خوش هلو
در صبح خنک ماه شهریور
و صدای مهربان مادر
درکنار استکان‌های پراز چای گلستان
و زنگ دوچرخه پدر
در صلات ظهر
چه زود همه چیز دیر شد
و پیری با عصای شکسته‌اش از راه رسید

۱۱

تلفن‌های کهنه و بدون شارژ
و آدم‌های فراموش شده برتخت بیمارستان

و شبی تاریک و تلخ
که تنهایی آدمی را صدچندان می‌کند

به چه کار این جهان می آیند
آدم‌های کهنه و تلفن‌های بدون شارژ

۱۲

و تلاش از پی هیچ
با قلب‌هایی شکسته و
ریه‌هایی پراز هوای آلوده
و نفس‌هایی که فرو می‌شوند و بر نمی‌آیند

و تشنگی لب و دهان
و اجنه‌هایی
که روز و شب
بی‌وقفه در جان آدمیزاد و ولد می‌کنند